

<p>زگفتت خبری کن تو پیش از اقبال جواب گفت مرا در اصبیح آن خانه همین روی بد با من ز حرص شتی گل بدان که خانه تنگت ز خجاست شگانه دبان کشاید تن تا بگویمت ز فتم و گردی تو بعبادت بد آنکه رو پست بگیر بنفش لال و دین خج و پین نیست اگر گسیت بگوید که دوست چیر نیست اگر نخواست مرا پس چرا م خوابان کرد نمان مرید بهارست زرد و آه کنان بسوی بانغ بیا و جزای فعل به بین جمال منغسه تیریز شمس تیریزی</p>	<p>که چاره سازم من با عیال خود غمناک که چند چند خبر کرد دست به بیل و نیک شگانه با هم بستی سراسر دیوار شگانه بیخ بدار و گرفت ای بیار طیب آید و بندد بدوره گفتار چروی پوشی از آن گنست علامه الا نگاه کن تو به قاروره عمل یکبار مگو که دوست از دوست چون و چکار که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار نه عاقبت بسراور رسید شیخ بهار شگوفه لائق هر تخم پاک گوهر دار</p>	<p>خیر نگردی ای خانه کوی صحبت به طوت که دیان را کشاوی بشکانه ز هر جا که کشاوم دیان فرو بستی مثال گاه و گلت این زوره همچون خار و در دست از شراب برگ شناس بخور شراب امانت بساز قرض دروغ بمق گزیز که آب حیات حق دارد مرید چیت بازی مرید خواهد هند اگر نه غمزه او زو به تیر عشق مرا چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند چو در اعطان خضر کسوت بهار پوش</p>	<p>فرو قنای و کشتی مرا بندهی دزد که فوت من بر سینه وقت شد و شد نه هشتیم که چه گویم به سازم ای معا بلا تو گاه و گاه از شگاف می نشاند دره شراب بنفشه بهل شراب اتار ز قوبه ساز معاینه خداز تنهار توز نیما از و خواه هر نفس ز نهار برید آن برادست و صید آن شکار چراستلین دل من خج چشم من خونبار مرید حق زبیر ماند میسانه مردار زبان حال کشا و خوش بشای یار بریز جام عطای تو ای شه ابرار</p>
<p>مجتبش مثنوی مقصود</p>			
<p>چو مایه ریخ کشیدم زیارت این کاه هر آنکه دشمن جان خودت بستم بمن نگردد مرا او بید چون دارد چو ز قمر تیغ نباشد بیگ نیزه تیر به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکار شکار گشته بخون اندرون گزند ز با دود چه دشمن کشت ویدن یا</p>	<p>بر آب دیده و خون جگر گرفت قرآ صلای دادن جان صلا گشتن ز نترسم و نه گزیم ز گشتن خود زار چه فرق خیر و منعت ز رستم جان دار نثار تیر بر او لذیذ تر ز نثار که از برای خدایم بکش تو دیگر با</p>	<p>هزار آتش و دود و غمت نامش عشق چو آب نیل دور و دار داین شکوه عشق چو عود و شمع نسوزد چه قیاس باشد شکار را بد و صد ناز میسر و آن شیر و چشم گشته بر دم از آن همی نگردد خمش خمش که اشارات عشق بود است</p>	<p>هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار بابل خویش چو آب و بغیر خود خو که هیچ فرق نباشد ز عود و کندة خار شکار در بهوس او دوان قطار قطار که ای فسرده عاقل بیا و گوش مخا نمان شوند معانی ز گفتن بسیار بشارت ز عمر عزیز روی نگار</p>
<p>مجتبش مثنوی مقصود</p>			
<p>ز خواب برجی و روی یار ایمنی چو دست بر تو بند یار گویدت بر خیز برای مغلطه میدید و نیش منیست ز با دود چو افیون عشق او خوردم مرا درین شب بکلت ز جنت طاق پر خبار کرد و میگیزد در ره یار سے</p>	<p>زهی سعادت و اقبال دولت بدیا زهی قیامت جنات تمها الانهار زهی مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم ز فضل بر آمدیم ز کار که با ده طاق خارست یار جنت کنان که او بجن ز دریا بر آوردید غبار</p>	<p>هم او کشاید کار و هم او بگوید شکر نگردد بوسی عمران که شد هم دیده به بین تو حال مرا و مران حال مهرس خوش باش چو مجنون شیمی گو مستول مرا مهرس عزیز که چند میکردی منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی</p>	<p>چنان بود که کلی رستی قرینه خار که نوره ارنی خیزد از سپه دیار چو عقل اندک داری برو گو بسیار که صد دریغ که دیوانه گشته ام یکبار که هیچ نقطه نرسد ز گردش پر کار که بوی گریه ای گم کنی سر ستار</p>

<p>چو چشم ما گسی میشود سپه سالار کجا است آرزوم مستغفرین بالا سوار که تا دو چشم تو روشن شود درین گلزار</p>	<p>در آن زمان که عسلهای خنجر میسیر برو و غموش کن از بود و غموشتن تو به</p>	<p>چو دست دازده در گر که کسار چو فعل ماست در آتش ز عشق شمشیر</p>	<p>چونج کوه آمد بر نیاید این مننه چو امین ست دم از خراج نعل بهبا بیا به گلشن تیریز جان چو شمل المین</p>
<p>مبحث مثنوی مقصود</p>			
<p>هزار راهت سبب گیسو ز ناز نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار که پات خار ندید دست ندید خار که هر کسی بخورد آش راز خوان کبار ینم چو سوزن کورایکی بود سوزار سگافت خیزه زین غم چه جا خیزه زار</p>	<p>اگر حجاب بدو محمد از یک شاخ بن نگردد که مراد بصد جان ارزد حجاب داد کجا خفته چه میگوئی چو میزبان تو ام ترش بنم شیرین ولی چو جلد دبا نم کدام رادوی</p>	<p>گرفته هر دو جان از کنار تا بکنار ز دست رفتن این بازیست چون با بگفتش که ولیکن ز چو توتوی زنها بنوعه که کنم وقت نوحه اغیار بیا بدوزد با نم که سپرم از گفتار</p>	<p>شدت نور محمد هزار شاخ هزار ترا سعادت بادا که باز دست شدیم بدید یار مرا گفت کاین جان بلا بگفتش که بلی لیک هم گیسو مرا به سوزنی که در بان را بدوخت در میان نیسار است محتاج شمس تیریز</p>
<p>مبحث مثنوی مقصود</p>			
<p>بخون دست نگردد ز زخم کای سیر ولیکن نیست چونی از فغان زاری سیر ولیک هیچ نگریم از آنچه داروی سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر که جان مباد ازین لطف شمساری سیر</p>	<p>ز زخمهای نهانی که عاشقان دهند مثال فی زلب یار کام پر شکرت بگفته تو ز چه سیری بگفتم از خرتو هوا تمی چه بهارست مثل تست چو باغ</p>	<p>اسیر عشق نگردد ز زنج و خواری سیر خراب کردوشد از شراب خواری سیر در آن شکار نشد جان آن شکاری سیر از آنکه نیست دل از جام شهیراری سیر</p>	<p>زهی دلی که نگردد ز جان سپاری سیر مقیم شد سخر ابات جمله زوان سیر هزار جان مقدس سپرده بهزی سیر ز شریار شتا سم من امی مسلمانان چو شمسارم ز انعام شمس تیریز قدح شکست و شرابم نماند من مخور</p>
<p>مبحث مثنوی مقصود</p>			
<p>که روحاش بجان چه میکند ز دور چو او بتابد بر تو گوید آن همه نور به پرده های کرم دیور اکنه مستور شوند زنده دزار شمال نفخه صور از آن گدازد کاهل مباحش چون بخور برای حال هر خست جان دل رنجور به بحر رحمت غوطی دمی کنی منقور بدیده آری کاین هر دیشو ز ناسور بجانت با دانا قرنها می نامصور</p>	<p>خدیو عالم بنیش چراغ عالم کشف گر آسمان زمین پر شود ز ظلمت کفر اگر نباشد از آن نور دیور از روی ز سوی تیریز آن آفتاب در تابد که چون سی نبهات کاین عالم ب بیر چو خسته شود آن پرت سجود می کن تو آن کسی که همه مجربان عالم را چنان مکن تو بلا به که خاک پایش را چو سر مانش بن آری هزار رحمت تو</p>	<p>ز آب کار مرا شمس دین کند مهور هزار جان در و انها شد ز غرق بجز اگر رسد بشیاطین شوند هر یک سیر به سوی ست عروسی بهر نوامی سیر که هر سحر من و تو گشته ایم از وسوسه هزار ساله اندر برش نباشد دور شدت روی سیاه شدت مکار تو کسی که چشم ندارد یقین بود معذور در افکنی بوجود عدم شراب شور</p>	<p>که تا ز بحر تحمیر بر آورد دستش از آن صفا که ملایک از روی یابد بروز عید اگر بخش کردن آن عازد ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک بدان پری که از وی یافتی کین پروا باب چشم بگویش که از زمان فراق چو چشم بینا در جان تو همی نرسد وزین سفر سعادت صبا چو بارانی جموی شادی چون غمت میل نکند اگر چه دلبر زیر دگلابه برسد تو</p>
<p>مبحث مثنوی مقصود</p>			
<p>که در دو پنجه شیری اسیر تر از شکار بجز خبا نبود هیچ دفع آن سگسار</p>	<p>در دن تو چو کی و دشمنست پنهانی</p>	<p>قبول کن مژگان بجای مشک تبار</p>	<p>اگر چه دلبر زیر دگلابه برسد تو</p>

کسی که برندی چو پند آن ز جفاست
 بر خفا و بهر زخم اندک اندک آن
 تراش چوب نه بهر ملاکت چو بست
 به بین پوست که در تیغ در پلیدیها
 تو شمس منخسرت بریز چاره با داری
 مرا نگاه کن ای ساقی کیم عقاب
 بریز با ده با جامم و بر اعراضم
 چو لاله زار کن این با ده را با ده لعل
 ما پوست کنی زین شجر بر آرم سر
 بیار رطل گران تا شمش کنم بی آنکه
 نه تو یار ندارد جز او تو یار گیر
 هوای نفس مهارت خلق چون شتران
 بران ز پیش جهان که مار کج تو است
 بحس خویش از انست خسته چون غار
 کیست یوسف جان شمش تریز
 نوشته است خدا گرد چیره دلدار
 تو لغمه با تری درید بر هم شوی
 پیش حرص تو خورد پیل لغمه باشد
 بربگ گرم سپیدی گوی دوان سوزی
 چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق
 غموش اگر شرم من عطا دانا ش
 نه حرص علم و نه براندیشان حرص
 نذار سید جهان از خسر و منصور
 درون خانه ز خورشید نور روشن شد
 مگو که خفته نیم ناظم بر صنع خدا

ولی غرض هم آن تا جدا شود ز خفا
 رود بچیره دل که خواب و که بیدار
 برای مصلحتی راست در کف خفا
 همی بسالد آن را هزار بار هزار

خبار باست درون تو از خواب منی
 اگر خواب گزیری خواب در بینی
 ازین سبب همه شریقی حق خیرت
 که تا برون رود از پوست علت خواب

مبحث شمس مقصود

که دوش هیچ نغمه ز تشنگی و دعا
 چنانکه هیچ ماند ز من رگی آهشیار
 روا مدار که موقوف داریم به با
 بنده دل بنایم خبلق بهر ازار

لبم که نام تو گوید بیاده اش خوش کن
 و گر خواب شوم من گوی بود باقی
 زتست این شجره خرقه اش تو دادستی
 مرا چو وقت خوابات خویش کردستی

مبحث شمس مقصود

رخش کن ساز ندارد از و کنار گیر
 بغیر آن شتر مست را حمار گیر
 قماش بجهن چو طادس گیر و مار گیر
 ز گلشن ازلی گل بچین و خار گیر

جهان شکار گوی دانه هر طرف میدار
 وجود جله خبارت تابش آرد با
 چو خلق بر سر دست نهند چون سیاه
 بیوی آن گل بکشا تو دیده یقویا

مبحث شمس مقصود

نخل که فاعتر و اینه با اولی الابصار
 که هست لغمه شیرینش نوش گوار
 قوی چون مرغ ابا بیل پیل کرده شکار
 گوی سیاه کنی جا که لب و دستا
 نذا کند که شدم سیر بین قدم بردا
 ازان شمار شود گنج خیره روز شمار

چو عشق مردم خوارست مردمی باید
 تو لغمه را بشکن زانکه آن بان شکست
 تو زاده عدوی آمده ز قوط در از
 هیچ سیر گردی چو مسدده دوزخ
 خدمت سیر کون چشم اولیا و خرمها
 یا تو منخسرت بریز شمس دین بخت

مبحث شمس مقصود

نظر بسلقه جانها چه میکنند از دور
 ز نور خارش پذیرفت نیز دیده گور
 نظر بیض مجابست از چنان منظور

چو آفتاب بر آمد چو خفته ایدای خلق
 به جنب بر خود و بر جبهه چاشنگاه رسید
 روان خفته اگر داندی که در خوابت

همی برون نشود آن خیار از کید
 بجای یار و مستطای آن مگو گودا
 که بنده را نباید صفاتش آخر کار
 اگر چه پوست نماند زانکه و بسیار
 شتاب کن که ترا قدر نیست در سار
 سرم غار تو دارد بستیدیش بخار
 چو جندیل که بگردد درین خواب یار
 که از شراب اشکوفه کرده اند اشجار
 تو ام خواب کنی هم تو باشم معمار
 نه لایق است که باشد غلام تو کیبار
 در آ چو شیر خیز شیر ز شکار گیر
 باه پشت میار و دره نمبار گیر
 در عشق برکت سیاه شو قرار گیر
 نسیم یوسف مارا ز کبته خوار گیر
 بغیر حضرت ارمیج اعتبار گیر
 که خویش لغمه کند پیش عشق مردم خا
 که پیل هم نخورد مترتا مگر سربار
 ترا چون مرغ مسمن غذا چه کردم و ما
 مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
 که رسته اند ز خویش از حوص این مدار
 کینه چاکر تو شمس گنبد دوار
 بخوید و خورد اشتر که هست شیر سوار
 ز نوح عاشق ز دوست چشم عاشق تو
 از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مجور
 از آنچه دیده مغز تو شمس می نه مسرور

کلیات

چنانکه بکشید خوابت گلخن تاب
چنان نشسته بر تخت او که نپداری
در آرزو در گلخن چشم حاسم
بگردناله و جامه درید از آن تلخی
چه خفته ایم ولیکن ز خفته ناخفته
چو هر دو خفته ازین خواب پیش باز آید
مگر که لطف کند باز شمس تیرزی
ز دروفات گذاردند در جفا و له مار
بهر کجا که نهی دل بقر بر کنش
ز جهل توبه و سوگند میکند غافل
بر او تا تو کجا خفته نیدانی
تضا گرفته دو گوشش کشاکش کج بیا
چنانش کرد که در شه با نیگنج
درین دوار طیبیان همه گرفتاران
ولیک عاشق خود را چو بر درانه
چو در حیات خود او کشته گشت در راه
مگر درید بسهوش بدوز دش در حال
تو عشق نوش که تریاق خاص فاروقست
چو قطب می بنجد از میان دور فلک
جان حسزانی تو و عمر نهار
جان جان دست مرادست گیر
دست مراد سر خودی نهاد
این همه شیوه است مرادم توفی
این همه بیاری و بیاریم
چند ازین راه نور روزگار

بجواب دید که سلطان شدت شد غرور
در امر و نهی خداوند بر سنین شهور
ز دوش بیاسی که بر چه نه مرده در گو
که دید گفت که دیوانه است یا محمود
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
تخت آید شاه و تخت آن مقهور
و گریه ماند سخن و بان چنین مقصود

بدید خور را بر تخت ملک چپ و راست
میان غلغله دار گیر و بر و بر و
بجست پهلوی خورده خزینه دید و ملک
بخوان ز آخرتین که صیحه غاذا
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل
لباب قصه باندست گفت فرمان
عمارت دل از آن کرد شمس تیرزی

مبحث شمس مقصود

بهمچ جا سے منہ دل لاو پھنشا
چو حیلہ دار و مقہور در کف تھار
کہ بر سر تو نشسته است انعی بیدار
چنین کشند بسوی جوال گوش حیا
ملول شد ز بیابان ز رفت سوی حاکم
کزین دوار بود دست کلمہ بیمار
ہلا دریدن او را چو دیگران شمار
بامر موقوف من قبل ان تموتوا زار
در و در دم جان بگیردش بکنار
کہ زہر ز ہرہ ندارد کہ دم زہر زہر
کجا جہد تو بگو نقطہ از چنین پیکار

شب قرار می روز از آن بگردن
بر او را سر و کار تو با که افتادست
چو خواب است کہ می بینی با می مغرور
ہزار تاجر بر بوی سوسندہ بہ سفر
ہزار گادی کاین چرخ راستہ بینی
بر و بگرد بگوید و بدشت می کشدش
دل و جگر چو بر آمد درونہ تن او
کہ بی دست و جگر چو کند عاشقت یقین
حسام کرد خدا محم و شحم عاشق را
سخن رسید عشق و ہمی جہد من
غموش باش کہ این ہم کشایش قدرست

بحر سرج مطوی موقوف قطیہ منقطع منقطع فاعلان

چشم جان حرف مرا گوش در
کامی بنم دوست مراد ستیار
ای شکرست کرده دلم را شکار
دین همه سودای دلم تار تار

صورت دل آمد و پیشم نشست
در و سرم نیت ز صفا و تب
جان من از ناله چو طنبور شد
از طرف منفر تبسیر زبان

سرج مطوی موقوف

ہزار صفت ز امیر و ز حاجب و دستور
میان ان اسن الملک عزت شر و شور
دل خزینہ حمام دید و سرد و نقور
تو ہم بیانگی خاصہ شوی ز خواب
خسی کہ خفت ز او بار خود بود خور
بگو بدانش داؤد و کوتی زبور
کہ آب و گل ببارت نمی شود معمور
ز منکرت بگذارد نہ بر سر اقرار
بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نہا
کہ دست بی سرو پا گشته گنبد و آ
چو دیک بہ تو نچہ ست پیر خوان
بر و در دہ حکم حق ز جانش قرار
کہ گردن تو بیتہ است بر طریق دوا
کہ تا کجاش در آمد بہ پنج شیر شکار
ہمان کسی کہ در دیش جان شود شمار
شکار را اندر آیند ہمچ شیر و دیار
کہ تامل نکند در زخاش مردم خوار
کجا جہد چنین زخم بی محابا تار
ترا بہ شعر و باطلس مرا سو شمار
ہمین کہ بشد عمر چنین ہو شمار
بستہ سرد خستہ و بیمار و لہار
از می مشقت سرم پر خمار
حال دلم بشنو از آواز تار
جان دلم آوردہ چو نور شمار
پردہ آن یار قدیمی بیار

آتش فرعون کشت ز آب بحر
 شمس شموسی که سر آفر شدت
 چشم بران باد نهادت خس
 که بدو نیکیم تو از ما کیسر
 گریه نوازی دل این جنگا
 در کف عشقت مهار همه
 گاه چو آب به قشکل شود
 میرنه و ناقه جان شمس مین
 میر خرابات توئی ای نگار
 خم کمن بر سر عشاق ریز
 آتش می بر سر پرهنز ریز
 پرورش جان سقا هم بود
 خاک کف چشم مرا تو تیاست
 مست توام نه از می و نه از کو کنار
 بر چه دستانه کنار می گیر
 این خبر افتاد بخوبان غیب
 سوسن با تیغ و سمن با سپهر
 جدول هر گونه حبیبی جدا
 میوه فروشان همه طلبها
 ببل و ترمی و دو صد نوع مرغ
 در بکشا کا مدخامی دگر
 بین که رسیدیم نزدیکه
 غصه کجا دازد کان عمل
 گر بسنام سرگردون روی
 ای رخ و رخسار تو روی دگر

مفرشش نمود با قش سپار
 چون خرننگت دران مستدار
 گوشتت جان به روش و عار
 ماهمه چنگیم دل ما چو تار
 بس بود اینیش که نمی بر کنار
 اشتر مستیم درین زیر بار
 خلق رود تشنه بدو جهان سپار

چرخ و فلک را بخدائی گیر
 باد چو پر کعب شد و خود را شناخت
 خیره دران آب بماندست سنگ
 گاه که نمفت ترمی نواز
 نوز علی نوز چو بنوازش
 گاه چو شیری متمثل شود
 این همه در کف یکی ناقه است

سیرج مطوی موقوف

وز تو خرابات چندین بقیار
 صورت خود در دلستان نگار
 داسے بران زاهد پرهنز گار
 از می و از ساغر پروردگار
 وعده تو گوشش مرا گو شوار

جمله خرابات خراب تواند
 ساغر باز بچو فانی بر
 حق چو شراب ازلی در دهر
 خم کمن بر سرستان بریز
 جان من از جام لب شمس مین

سیرج مطوی موقوف

چون شجر و باد بوقت بهمار
 تا برسیدند هزاران نگار
 سبز پیاده است گل ترسوا
 تا مدو می یا بد از ان بار بار
 بر سر هر پشته نشاند شاه
 جانب باغ آمده تا دم زبار

شاخ ترا باد کنار می چو نیت
 لاله رخ افروخته از که رسید
 فنق و منشخاش بدست آمد
 کرده دکان با همه حلوانیان
 لیک ز کل کوی که هرنگ است
 می زدم ز گس شکم خروش

سیرج مطوی موقوف

همسره ما شود و نه کامی دگر
 اسک تا سید نامی دگر
 بر تو قضا رت سنامی دگر
 دی سر زلفین تو شامی دگر

این بله چونی تو ز راه دور
 بسته بدی تو در بام سرای
 ای ز تو صد نام و لم یافته
 سوی چنانم چو چنان شام رو

انجسم و سه را شنا من اختیار
 نیست در آخر چو چنان بهدار
 گوش فبطانند در سیل بار
 گاه ز تر بگذر و رو خشک آرد
 باده نوشست خاصه فبصل بهار
 تا بر مدخلق از و چون شکاه
 ای خوش آن نقد که دارد عیاش
 منخر تبزیشه ذوالفقار
 جمله اسرار زرتت آشکار
 ساغر مردانه باقی بسیار
 بنده خور و باده حق مردوا
 تخم فتن در دل عشاق کار
 خورد می عشق از ان خوشگوار
 وقت کنار است بیا کو کنار
 رقص در آمد چو من مقیبر ار
 سنبله با گل از مرغزار
 نفع و جابو بلب جو بیار
 پرشکر و فستق از جبهه کار
 جمله زبو کو که بریاست یار
 خطبه مرغان چمن گوش دار
 پیشکش کن دست جامی دگر
 هر قدر می غصه و داسے دگر
 آمدت آن حکم ز با می دگر
 می طلبد دل ز تو کامی دگر
 تابیری دولت را می دگر

تاریخ

<p>لطف تو عام آمد چون آفتاب بر تو و برگرد تو هر کس که هست این غم و شادی جز نام بلند رخت ازین سوی بدان کوشم طرز که چون خنوب تم بشکند بس کنم ای دوست تو خود گویم</p>	<p>گیر مرا نیز تو عاصی دگر دمبدم از عرش سلامی دگر ناقص حق راست ز نامی دگر بسنگرم آن سوی نظامی دگر یا بد این باوه تو امی دگر</p>	<p>هر سدی سزندت آفتاب بی سخن ز حسد و راه ترا شاد زمانی که به بندم دهن بیش جهان گردو برین جهان تو به مکن زمین که شدم ناتمام</p>	<p>گوید بپندیر فلاسه دگر در غم و شادیت پیامی دگر باشنوم از روح کلاسه دگر بنیم من بیت حرامی دگر بعد شدن هست تمامی دگر</p>
<p>سریع مطوی موقوف</p>			
<p>رحم کن از زخم شوم سر بر بجز اگر تلخ بود سپوز بر ما در اگر چه که همه رحمت بود به بصره بیکی کو خراب هر یک مشهور بجزا هندگی که بکنند قصه ز ادبار شان در بزد از تشنگی و آب خواست شاه درین بود که شکر رسید گنج شد آن خانه زاقبال شاه گفت یکی کاخ برای مفلک ور نشود بخت در آخر چنین قصه در از ست اشارت است هست کسی صافی و زیبا نظر</p>	<p>مرهم صبرم ده در بنجم بر هست صدق نصرت جان گبر رحمت حق بین تو ز مهر پدر خسانه در ویش بعد عمر خلق ز بس گدیزه شان پر خذر در ددل افسزاید یا در دهر آمد زان خسانه تیمی پدر بمچو ستاره همه گرد قسم روشن و آراسته ز ریز زبر کشت بیک روز نیاید بر کی شود او همچو فلک مشتر دیده فراوان دشمن مختصر</p>	<p>در همه در زهر دمی فوطم ام ابر زرش رو که غم انگیز شد سر نه تو باید در چشم دول مغلس و مسکین بد و صاحب علی بود لحاف شب شان آفتاب شاه کریبی بر سید از شکا گفت که هست آب لی کو نه بیت گفت برای دل من هر یک دولود و آوازه بشهر او نتاد حال سماوی همگان دیده اند گفت کریبی سوما بر گذشت گشت دلم از گرم شمس دین</p>	<p>یک دوسه میم و دوسه لایمی دگر زهر مرا فوط ده اندر شکر مژده تو داد ویش بزرق مطر ورنه چه داند ره سر مه بصر جمله آن خانه یک از یک تر روز طواف همه شان در بدر شد سو آن خانه زگر و سفر آب یتیمان بود از چشم تر در خور این قوم نجشید زر شهر به نظاره بپه یکدگر کنن فیکون کس نشود بخت در کرد و درین خانه بر رحمت نظر منقلم و از نظر شمس مشتر تا بکنند جانب بالا نظر</p>
<p>سریع مطوی موقوف</p>			
<p>تا بکند بر پر غنقا نظر تا منت دیش جمله بد آنجا نظر راه نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی زینجا نظر وز نظر عارف زینجا نظر بیچ مقابل نه شود با نظر</p>	<p>تا بکند بر پر غنقا نظر تا منت دیش جمله بد آنجا نظر راه نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی زینجا نظر وز نظر عارف زینجا نظر بیچ مقابل نه شود با نظر</p>	<p>تا که نظر مست شود ز آفتاب آب هم از آب مصفا شود جمله جهان است شود تا ابد هست کسی پاک ازین آب گل خانه و صحرا همگی نور شد منغی تیز چو شمس بخت</p>	<p>تا بشود بی سرو بی پا نظر هم ز نظر یابد مینیا شود که بکنند شاه بد اندک نظر تا بکنند جانب دریا نظر در فگن از بهر تا شا نظر یافت نظر زودل مینیا نظر</p>

بر آن یار خوش نظر تو کجوی از نظر
 دل مشغول حجاب لظلم پرده نظر
 گفتمش روح خود توئی همی با پیت
 چه نعمت از زرم بشکستی هستی
 آفتاب بر آمد از اسرار
 خسته با ماست یکدور زری
 چون رخ توت شاه را قبله
 عشق ناگه جمال خود نمود
 موم و آتش چو گشت همایه
 شمس تبریز راحت جانست
 این آثار تجب آثار
 منصفه خصمه الاوقات
 منصفه تنه صورت المسود
 ذمیب فی العشق لی اعاینه
 آبی و رای دو کون تو مذکور
 آن نظر با که نطق و قهر ازو
 لیک خورشید پر تو عرشست
 آفتاب از چه مرگ خفاشت
 در زمانه که آن های کرم
 بیخبر ازو بیند مستوران
 این همه وصفنا ز بهر توست
 رو سے بنا با کون مستور
 ای که در همین جان خود دار
 ساتی صوفیان شراب به ده
 ختم کردم بمن بد جامی

سیرج مطوی موقوف

گفتم ایدوست غیر تو اگر تمهت جان	بنک از عشق گردم بجوی دورا مخ
بله ای نای خوش له اهلای با ده پرده	برو از گوش سوی لنگر کیت مست

بخزیفه تقطیع فاعلات مفاعلهن فعلات

جسامه شوئی کینم صوفی وار	تن ماخرقه ایست پرتضرب
جان و عشقت تا ابد برکام	بسرقت شاه را سوگند
با چنین رخ چه میکنی گزار	تو به با کرده بودی ای نادان
تو به سوت نکرد و استغفار	این جهان همچو موم زنگارنگ
نقش وزنگش نفا شود ناچای	گر نگویم دگر سخن ناقص

خزیف

آن اسرار تسته الا سرار	جنته الروح عشق خالقها
منه تحضر اغصن الا شجار	منه تحسره و جنته المعشوق
منه یکی الکیب بالاسما	ان فی العشق فستة الارواح
ما کفے ان اراه بالآثار	کثرت الحجب لا تنجی

خزیف

هست از غیرت خدائی دور	عرش و کرسی اگر چه پوشیده است
بس نهان بودنش بود قصور	دین خدائی بچشم بیگانه است
هست عالم ز تاب او معمور	هست مستور نور از خفاش
التفاسه کند به نظم امور	هر خفاشته که در نظر آرد
گشته از لامکان کون مستور	باز از رو سے برق و فعاله

خزیف

ای بهفت آسمان چو پر مشهور	ما یک جمع عاشقان زهوس
صد هزاران بهشت حور و قصور	سر خورد کن زیام و خوش بنگر
کان نه از خم بوز از انگور	زان شرابی که بوی بوشش او
که ز بولیش دو کون شد معمور	جام صافی که شمس دین دار

چو خیز نیست مومش بر او باشن بهر
 گفتم من چیز دیگریم بخیرین صورت بشر
 بدایین کیسه با می ماته بکوری کیسه
 عربی گزینش بود عجبی گو تو ای سپر
 جان ما صوفی ست معنی وار
 با چنین سر چه میکنی رفتار
 کشته بودی ز عاشقی بیزار
 عشق چون آتشی عظیم شرار
 در بگویم نمیکند زار و یار
 روح ازو یافت روح در آناه
 منصفه تجری جمیع الانهار
 منصفه تصفوه جنته الاحرار
 ان فی ذاک عبیره الابصار
 ان ذکراک تحرق الاتار
 حق ترا ناظر و تو اشش منظور
 چسب و خورشید اگر چه پوشیده است
 چون شکر در دهان آن رنجور
 ز آنکه او عاشقت برده بچور
 پیش خفاش سجده آرد نو
 در گذشته وی از کمال ظهور
 دفع و سواس را درون صدق
 آدیم از سفر ز راهی دور
 جانب جمع عاشقان رنجور
 مردگان را برون کشد از گور
 هر که یک جرمه خورد شد مسرور

۱۰

<p>خانه را روتھی کن از اغیار منکرش دان گویہ کر و قرار تا شوی از سماع بر خوردار اینچنین گفته است صدر کبار خار و گل را بجان دل میدار اینچنین دان و آبخان انکار چون کشایند دیده گفتار یک دو ابریشک فروتر گیر</p>	<p style="text-align: center;">نصیحت</p> <p>دور دارش ز دیده انکار عاشش نام نہ گو خار تا گیری تو خویش را بکنار ز آنکہ ہر خار گل نیار بار سبز و تر میشد آن درخت انار ہمچو نار خلیل پر انوار ہر کہ اورا سماع مست نکرد بہ ساند برون کن آنہارا سایہ یار یہ کہ ذکر خدای خار بیگانہ را ز دل بر کن شہوت و حرص ہر دو صاحب دل شمس تیریز را بشر بیند</p>	<p>گر تو خواہی دسنہ پر از انوار ور تو خواہی سماع را گیر ہر کہ افسردہ کرد بادہ نیت وز میان خویش را برون کن تا نگونی کہ گل ہم از خارست موسیقی اندر درخت آتش دید صورت شہوت لیکن بہت مطر با عیش و نوش از سر گیر نگ بگذار دبا حریف بنا فیر از تست آسمان زمین خوش کن یک شکر خندہ چونکہ سعد و ظفر غلام تواند گر غلامی قیصرت باید ہر سہری کوز عشق پر نبود ہرچہ بروی خاک مے بنی نیست در جان پاک جز جانان مطر با عشق بازی از سر گیر</p>
<p>جدد بکشا و مشک و عنبر گیر فرہش کن چو خواہی از بر گیر ہرچہ می بایدت میسر گیر آتش عشق را تو کوشتر گیر گر فسطون بود تو اش خیر گیر ترک خم و سب و ساغر گیر روز جان خودیش برتر گیر مکن اسپند جام احمد گیر یک دو ابریشک فرو بر گیر</p>	<p style="text-align: center;">نصیحت</p> <p>جنگ بگذار و جام ساغر گیر این یک ستارہ را تو لاغر گیر شکری را ز مہر کتر گیر دشمنت را ہزار شکر گیر بندہ اش را قبا و قیصر گیر توسر شش را ز دم کتر گیر جمہ خاکست خود تو اش زگر گیر دامن جان نامصو ر گیر لطف گل بین و جرم خار بین دار و نسہ بہی خلق تو سئ سخت و اقبال خاک پامی تو نہ ای دل از آب کوشرت باید ہر کرا نبض عشق مے نہ جد چونکہ از جسم عشق بادہ سید ہرچہ در جان پاک مے بنی ہمین گو را ز شمس تیریز</p>	<p>مطر با عشق بازی از سر گیر چونکہ در چرخ آردت بادہ مست شو مست کن جویان را از رہ خشک راہ بسیارست فارغ ہم ہمو مرغ از مرکب شیشہ گر گرد گرنہ ساز و جام توبہ کردم و گر نخواہم گفت مطرب عاشقان بجنبان تاز مصلحت نیت عشق رخشی</p>
<p>ترک سو دای ملک سخر گیر برواندیشہ رہ در گیر ز آنچه خوردم بخور تو ہم بر گیر مستی عشق را مقدر گیر گویدت دلبر و مصور گیر ترک سالوس ای فسوگر گیر برزن آتش بومن و کفار شیر کے داو ما در غمخوار</p>	<p style="text-align: center;">نصیحت</p> <p>خانہ بر بام چرخ خضر گیر بار گیر از کیت احمد گیر کشتی ساز و رورہ تر گیر مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر جام مے عشق رہیہ گیر توبہ مست را مزور گیر ملک ہستی و بخودی داری مستی آمد ز راہ بام و باغ پر بر آوردم و بہ پتہ یدم گرنہ روید ز خاک ہچ انگور پارہ روح را کند نفثہ عاشق و مست و انگلی توبہ پروہ از روی مصلحت بردار تا کہ نگر لیت طفل گوارہ</p>	<p>مصلحت نیت عشق رخشی پروہ از روی مصلحت بردار</p>

هر چه غمخیز خیال مشوقت پای آهسته ز که تا بنهد مطر با نام بر ز معشوقه نام او گوئی نام من که گوئی بادش با بے گنه دارم لطف باید ز لطف تو شاکت ای از همه گزیر و ز درد تو ناگزیر نگر بلطف سوی گدایان که گاه گاه عالم بخت و جوی من درج آرزو کو ذره که در رخسار او نخت با آنکه نیست از تو جدا شمس زرد رسم بر یار که کند هم یار اکثر و از کرم با دم اللذات آه عاشق فلک شگاف کند فلک از بهر عاشقان کرده بین که لولاک ما خلقت چغت چشم کوتا که جانها بیند چون ترا زوی و چون گز و چون چمک خسوق رازیر گنبد دوار جور او کش از آنکه سوزش دل باغ جان خوش زنگ باران هر کون کج نظر را چون ما بیند خواهی که یار گروی یا شیر یار گوی ای آنکه روح یابی از رخ رخ چه یابی حد البشیر بشارت یا جا	خار خشک است اگر بود گلزار چسبده خون دل بهر دیوار کز دل بهر صبر و قسار تا لقب گویت نکو گفتار و بمبدم صد هزار تنفسار بر دزابل خویش وصل تبار بجز مضارع شمس این خبر تقطیع مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلات شایان نظر دروغ ندازد از ضمیر جمله مرا طفیل و دل من ترا اسیر کو قطره که نیست ز دریاش ناگزیر بجز خفیت تقطیع فاعلاتن مفاعیل فاعلات آه بیمار که شود بیمار بشنوید از خزان بی زنهار تا که عاشقان نباشد خوار بهر عشقت گنبد دوار کان عشقت اخراجتار سر برون کرده از در دیوار بے زبانند قاضی و بازار نخفیت نور چشمت یا اولی الابصار مانخواهیم قطره سنگ یار بجز مضارع شمس این خبر تقطیع مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلات هر شمس روی را باشد مکن بر بار چون منع جان کشتی سوت ندارد آن پر بجز خبر مسدس سالم تقطیع مستفعلن مستفعلن مستفعلن	مطر با چون رسی بشرح لم مطر باز خماسے من می بین من چه گفتم کجا بانزدلی نام او گوئی و نام ما بهر چون ز رفتار او سخن گویم شمس تبریز عیسی عهده در دوام چو جان گرامیت لپند چهاره من که از تو ندارم می گزیر عمریت تا دلم بغم درست خود پذیر عمریت تا شبست درین گنج شکر گویم ای آفتاب لطف از وسایه و اگیر تا ز گل پر کنند دامن یار شانی آئین از هانی الفسار خیز تا ما کنیم نیز دوار سے برای درد و گرد عطار چند گردیم گرد این مردار آتش و آب و باد قصه گزار خامش از گفت جلگی گفتار چشما کور و دیدنی بسیار دار و خاص خسرویت بیمار گو هر عشق را تو خوار مدار تا سوخته نگر دو اندر سقر زار در آنگاه قلب میکن قلب سرهس ز چون نیک با گشتی خرم و دمازین دیش القلوب با جدا جبار
--	---	---

این سخن قدس است که در شمس تبریز در شرح است

سمو آنداء الحق من فم طارق
سكن القلوب بعد ما سكن البلا
موت بدرنی هواه بحار
والعشق نور لیس للشمس مثله
ظلمت من الدنيا على طلب الهوا
نقلت لهم فی داک قالوا لعلی لک
تقسم اهل العشق تر یا نه
دل شایسته امز عطا کد کار
گر کار و بار نیست مراد جهان پاک
از سر کنت کنز که سر بود و راز
تو خود نمی وجود خود شرک آوری
اندر صور جهان گذر کن ازین حجاب
جمله ابا نموده ازین معنی لطیف
باشه بنقص ظالم و از غیر اوجول
تبریز زود و لا و شمس الحق امین
آلای شمع گریان گرم میوز
نمان ش بظلم و ظلمت های خورشید
خلاص شمعها شمع برآمد
چوم از ابرتن بیرون ای دوست
چو دیدی پرده در تپای خورشید
اگر کیدر قزداشش نقیه قلاوز
وگر طلسن و کر روسن گز ترک
سری خوب تری انگاه گید
شمس کن شیر شیران یوز معنی است
بیا با تو مرا کار است امروز

قرب بخام الیکم دلدار
دورنی کریم وجه قمر الدرجه
رجز مسدس سالم
رواه بدورنی الدلال و حاء
و ظل ویسل العاشقین و ساء
اضار لنا نغیب الدیار دیار
لمن قرنی هذا الدیار و مسار
و للروح فی هذا الدیار و هواء

بحر مضارع مثنوی بحر کفوف تقطیع مفعول فاعلات مفاعیلین فاعلات

اندر جهان پاک مرا هست کار و بار
رزمی بگویمت بسر خود که گوشدار
رور که لا شریک له دست از دبار
تاره بری ز جان سو معنی آبدار
انسان ترا بظلمت کشت در کنار
بگرفته دامن ازل محض در کنار
هر دو جهان نثار سرفروغ آدمیت
آن فرات آن معنات نمان بود خود بخود
بر کار جمله اوست کنشی ستیش شریک
در ذکر و فکر یاش که عرض امانش
ظالم چگونه باشد و جابج گویمت
هم کند خود امانت خود را انگاه داشت

روایت زار معجمه

بحر مزج مسدس مقصور تقطیع مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین

نمان کرد و الهن چون گشت مهنوز
که بزرگی ظلمت است پیروز
بزار اکیر از خورشید آموز
بی خورشید مبراین دوست

مزج مسدس مقصور

ازوق بیداسکا بود در قلاوز
زبان بی زبانان را بسیار
که یابد آن سر دیگر تف سوز
چو اسما عیل قربان شود درین عشق

مزج مسدس مقصور

مرا سو دای گلزار است امروز
بیا دلدار من دلداریه کن

و خیال العاشقین مدار
لبس الباس احد منه و سار
و بشت زان المار ما هو نار
علیهما و مار العاشقین خیار
و کان هم عند المیریدار
یقال لها تبریز هو مدار
و ترجع مشهور و وانت نهار
مستم از ان شرکب نبود و رخار
اینها تو فخر کن که غریزی ز افتخار
ناگاه خواست کرد و بخود گشت آشکار
اینها همه بهانه و اور است حکم کار
گر بر زمین کوه و دریا گشت گوشوار
خواهی غریزی کن ما را و خواه خوا
گر یابیش که باز نیاید به کم عیار
تا بر براق سر معانی شوی سوار
خلاص شمع نزدیک است شد روز
چو اندر خواب نشیندی تو مرزوز
ز لب باشد آواز و نه پیروز
بمال بر صبح و شام چون نوز
دبان از پرده دریدن فرود
اشت بنان قزاقوزم قزاقوز
برون شد کف عشقش زند پوز
که شب قربان شود پیوسته در روز
بنیری شد ز حرف آن صاحب لوز
که روز لطف و ایشار است امروز

دل من جام باراسی در اند
 چسرا جانها بر آن لب مست
 ربانی جبت از من کفش دستار
 نسوی مانگر چشمت بر انداز
 اگر خواهی که روز افزون شود کام
 اگر توفیق انگیزی و خود کام
 ز باد و بوی تست امروز در باغ
 چو آمد خانه گل را اسپری بخش
 بر آوی شاه شمس الدین تبریز
 آنیک آن خورشید و اگر دید باز
 این چه عشقت این چه سورت از فلک
 صد هزاران بار زنت و بارگشت
 لیک هر منزل که رفته خیر از آن
 تو چشم شوخ را دیدن میاموز
 تو گل را لطف خدایدن میاموز
 تو عقل خویش را از می نگمدار
 یقینان را تو نالیدن میاموز
 تو عالم را مده رخصت بتانیل
 زبان را پر دگی می دار چون ل
 چو عاشق دید اندر روی مشوق
 چنان مستم چنان مستم من امروز
 بهره راه بر شمشیار باید
 و گز خواهی که تو دیوانه گدی
 بدو میگفت آن آتش که ای ش
 پیامی می ستان حق شرابی

که روز وصل و لدا رست امروز
 که آنجا نقل بسیار است امروز

بمخندان جان مارا از جگله
 نوای طوطیان آفاق پر شد

بهرج مسدس مقصور

و گرفت دست بود بونی در انداز
 نظر بر کار ما افزون تر انداز
 را مکن داد رسم دیگر انداز
 درختان جبهه رقا ص سر انداز
 چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز

چو کردی نیت نیکو مگردان
 بر عاشق بر چون سیم کباش
 نگون کن سرور را چون بنفشه
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص
 چو کفر زلف شمس الدین دید

بهرجل مسدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از برای طلعت شاه حجاز
 این چه نورست از جمال دلنواز
 در مقام اولین بے تراز
 بود آن منبیل که داگر دید با

گر بمشرق رخ نمودی آفتاب
 گرفت و شد خوش بر آید در وجود
 ما با و همراه در هر منزله
 هین بخش کن جایی گفتن شمس

بهرج مسدس مقصور تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تو گل را لطف خدایدن میاموز
 تو می را عقل و زویدن میاموز
 یقینان را تو نالیدن میاموز
 ستیزش را ستیزیدن میاموز
 زبان را پر دگی در دیدن میاموز
 تو او را بیش لغزیدن میاموز

تو کبک شایم تا متاب بین
 تو باز عقل را حیا دی آموز
 دل مظلوم را این کن از تری
 تو گل می ریز بر فرق عروسان
 تو در معنی کشا این چشم سرا
 چو دیدی آفتاب شمس تبریز

بهرج مسدس مقصور

درین ره نیت جز مجنون قلا و ن
 مثال نقش من بر جامه برد
 به پشت من بسیرم تو بر افز
 اندازد غیسر عاشق اندران

اگر ز دست آن مجنون بیایگو
 خلیب ل آن روز با آتش همگفت
 بهشت و دوزخ آمد و علامت
 چو ناگفته پیش روح پیداست

که پر گلبرگ و گلزار است امروز
 که شکر با بخور است امروز
 چه جای کفش و دستار است امروز
 ازان گلشن گلے بر چاکر انداز
 سیوفلس کی مشت زرا انداز
 کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
 بیا بنیسا و ایامت بر انداز
 یکی نور عجب بر اختر انداز
 این زمان از مغرب آمد بی نیاز
 از وجود از عدم دار هست باز
 رفته صدره زین ره و گذشته با
 چند گویی این حقیقت با مجاز
 فلک را راست گردیدن میاموز
 تو مه را نور بخشیدن میاموز
 چنین بیوده پریدن میاموز
 دل او را تو لزدن میاموز
 ز گل چینیان تو گل چیدن میاموز
 چو گوشت حوت بر چیدن میاموز
 چو رسدای دل خورشیدن میاموز
 که پروزه نمیدانم ز پیر روز
 زمین مجنونی تا در بیاموز
 اگر موی زمین باقیست در روز
 تو از غیر خدا محفوظ و محزون
 چو پوشیده شود بر روح امروز

<p>بره صحت به بیاران عالم چنانستم چنانستم من امروز</p>	<p>که در صحت نه معلول نه هموز خمش کن از خیال شمس تبریز</p>	<p>که آن بهتسره باشد گنج مکنوز که از چنبر برون جستم من امروز</p>
<p>هنج مسدس مقصور</p>		
<p>چنان چیزی که در شمس نیاید بشوای عقل دست خویش ازین</p>	<p>چنانستم چنانستم من امروز که با مجنون پیوستم من امروز</p>	<p>برون روکز تو دارستم من امروز که هر دو دست خود خستم من امروز</p>
<p>چنانم کرد آن ابروی پرے بیا مدبر درم اقبال تا زمان</p>	<p>که چندین غنیمت شکتم من امروز ز مستی در بر دایتم من امروز</p>	<p>مقاسمی کاندو هستم من امروز دمی از پای نه نشستم من امروز</p>
<p>چون من اقسیم معلوم آمد تضایر سبالت تدبیر خندید</p>	<p>اگر خود را بپرستم من امروز تن تدبیر بر بستم من امروز</p>	<p>چو ماهی اندرین شستم من امروز مراقب بر بان کن از بستم من امروز</p>
<p>بجان بر آسمان عشق رفتم چو ابراهیم بتبار شکستم</p>	<p>بصورت گردین پستم من امروز بسیای لیلے مرجان مجنون</p>	<p>توئی لیلے بر پیوستم من امروز بغیر دست نه پرستم من امروز</p>
<p>هنج مسدس مقصور</p>		
<p>درین سراسر ما دارای امروز بگستر بر سراسر سایه خود</p>	<p>سر عیش و تماشا دارای امروز که خورشیدانه سیما دارای امروز</p>	<p>چو اسبابش میا دارای امروز بدان همسایه کا بنجا دارای امروز</p>
<p>نقاب از روی سرخ او فروکش سری از زمین دشین بقان برون</p>	<p>که در پرده حمیرا دارای امروز که صد اسم و سما دارای امروز</p>	<p>که کفنه همچو دریا دارای امروز که مصر و نیشکر با دارای امروز</p>
<p>آسی نختت بیاد یار بخینند زمنسار هر خسلانق آمد</p>	<p>بهر هنج مسدس اخرب مقبوض مکنون تقطیبه مفعول مفاعیلن مفعولن</p>	
<p>ای ساقی خوب بنده پرور ای لطف تو دوستگیر بخوار</p>	<p>بر خینند تو زینسار بر خینر از بهر دوسته غار بر خینند</p>	<p>ای مرده رفته پار بر خینر نک خسته بقیرار بر خینند</p>
<p>خون شد دل و خون بچوش آمد ای چشم یاه مست می خپ</p>	<p>این جملد روا مدار بر خینند وی دلبر خوش غذا بر خینر</p>	<p>درماند کی شکار بر خینند در حالت اضطراب بر خینند</p>
<p>ساعتی ز بهایه خاطر ما سرست ز جام شمس دین شو</p>	<p>می مے ده و بیشمار بر خینر زان پیش که دل شکسته گرد</p>	<p>ای ساقی گلندار بر خینر سپند چشم بدر بجزر انداز</p>
<p>بیا سبالتی نقاب از رخ بر انداز چو گروم نیست جام هستم ده</p>	<p>بهر هنج مسدس مقصور تقطیبه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن</p>	
<p>چو با منظر شود ظاهر جالت شراب نیستی در ساغر انداز</p>	<p>ندانند دولتتم در کشور انداز خندنگ نیستی بر منظر انداز</p>	<p>ازان ملکم سلاک دیگر انداز ندای ارجعی در لشکر انداز</p>

خرا با کست و ستان در محراب	بسیار از حد حجاب از ره بر انداز	بصورت چند دامانی ز منی	نظر بر معنی صورت گراننداز
برنج سبز و صبوح را بر انگیز	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون	فعل مفعول مفاعله مفعول	جان بخش زمانه را دستیز
آمیخته باش با حریبان	با آب شراب را بسیار میز	یا دو شراب و یا دو آب	با عشق تو در کسب بدل در آرز
ای غم اجالت درین تفتینه است	گر درونت آرزوست بگیریز	مرگ نفس است در سبیل	مرگ جملت بوی گل نیز
مجلس چنین است و گل شگفته	ای ساقی، بچوسر و بر نیز	این جام مشعش انگلی شرم	ساقی چو تویی خلاست بر نیز
مارا چون خوشت بر افروز	غم را چو عدوی خود در آرز	هشتم غزل که نوبت است	مردانه در او چست دسر نیز
بر خوان تو بدیش شمس تریز	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون		
من از سخنان مهر انگیز	دل بردارم ز خواب بر نیز	ای آنکرخ تو بهر آتش	خوش باش از این آن سپهر نیز
شیرم ز تو جوش کرده و خون شد	این شیر بخون من در آمیز	تسلیم قضا شدم ازیرا	یک لحظه ز آتشم بهر نیز
بسگر که چه خون دل گرفت است	برگرده قیام چون فر آرز	در چشم مکن تو چشم خود را	مانند قضا تو تندی و تیز
خود حقتم نماید ز نخصیت است	آن نرگس بر خار خون ریز	با تندی تو چه عشق دادم	وین فتنه خفته را مینگیز
با یارک خود بس از پنهان	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون		
تا یم فدایان جان باز	باشد تن خاک سارا نواز	ز آغاز همه با خسر آیند	چون حکم قضا بمن در آرز
میت است که جان پاک مارا	شه باز بگفت طبل شهباز	شش سوی پیر بر ازان سوی	مستیز بجان تو که مستیز
این باز پرید جسد بازان	روز می رسد مانده است می ساز	گر خوار و اگر عسری اینجا	کستخ و دیر و جسم پرواز
مان ای دل خسته نقل مارا	بے پر باشد همیشه آواز	تشرخفت آنچه گفتیم	ز آخر برویم ما با غماز
کاشکے پر سخن ازان سو	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون		
تا بسنده دوست شمس تریز	عشق دارد در تصور صورت صورت	خانه خویش آری شاد آمدی جان اندر	شد عارف حق و محرم راز
سوی خانه خویش بر عشق آن عاشق نواز	بین که با خورشید دارد زده با کار در	بتر از جمله سماع مابود در اندرون	از در دل اندر آما پیشگاه جان بتا
زده زده از وجودم عاشق خورشید	چون تو محمودی نیامد همچو من بگیر ای	پیش روزی که با من رخش معلوق نیند	جزو های مادر در قصان بعد از آن
شمس تریز توئی سلطان سلطان جهان	کس چه اند پای کو بان چه تو شد چنان	اندر آن هر دلی خود نعم و صوفی بگیر	هر که خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب بین زده با چون فیان	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون		
آی مرغک شوخ از سرنواز	از کبر و یا و تمعه و آرز	ناگه سفر پیشش پیش آمد	شب با من خفته دل به پرواز
بسیار از حد حجاب از ره بر انداز	پروا گرفت ازان سپس بلز	ناگاه بر اوج لامکان شد	من در سبلی او گرفت به پرواز
بسیار از حد حجاب از ره بر انداز	بحر نوح مسدول خرب مقبوض مکفون		

دولت

تجرب

آن جاشس چو دلپذیر آمد
چون زمان تو نیم هر چه هستم
بودش آن بت من نجاست
گفتا که در تو مخفی هست
مرا که در سر زلف تو رفت عمر در آن
نمان ز چشم تو ام باد باغی باز
گردد دیوانه روم خویش را دیوانه سا
گرچه چون تری ز رخسار زخم دیگر زین
اسپ چون بر آید کیمی این نیست
سر بسراضی نه تا سر بری ازین حق
چند بگریزی ز هر سو بجز از دست
گر نیازت را بدید شمس تبریزی ز
صد تبر از آن بار زقیم آمدیم اینجای با
صد تبر از آن فریش یکجا کجاست
اوه من چه طاهرست در این دهم ظاهر
اندرون بوبه که جانها گمازند اندر
اگر آتش است یارت تو برود و بری
تو مخالفت همیش تو موافقت همی کن
بیان بستی مطرب چون کی زند محال
که یکی چسبای روشن ز هزار مرده
حالتی هست مرا با غم دلدار امروز
ناصی مانع فرماید چو منیستم
بنده نفس دهوره نتواند برود
شمع ساق زنی در سرد جان آتش
ویدره را باغ خوب تو نظر است

نشست در میدانک و نماز
زین پیش بحال ما پیر داند
بر من بگذشت از سوزناز
بخر مجت شمس مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلان
زهی سعادت اگر طلعت تو نیم با
که راز خویش نهان زوید غماز
بخر مجت شمس مقصود تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلان
باز گردای مرغ اگر چه هست از چنگ باز
گرچه چو پیرت اسلحه خوابه کین ترانیا
کی روی تو همچو عنبر چون فی سیر و پیا
در هوای شهورت آزائی و سوی نیاز
رمل شمس مخدوم العروض و لضر
ز آنکه هست این کارخانه آمدن فتن لب
در حقیقت تجویکی نایاب چشم چشم باز
میکنم بازی در آن صحرا می حدت کرتا
در میان بوشه حق میرود خوش می گداز
بخر مجت شمس سالم مشمول تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلان
چو لباس تو در اند تو لباس صل می
هر گم کنند راه چو ستیزه شد قلاوون
بخر مجت شمس سالم مخدوم تقطیع فاعلاتن مفاعلاتن فاعلان
که ندارم سر و برگ سر و ستار امروز
لطفت کن رو که ندارم سر غبار امروز
در روز اول پر آتش و احرار امروز
رمل شمس سالم مخدوم تقصود
با سر زلف تراش میل سبده است
ماه با روی تو ز دلاف خوبی زان

بازم بدوست پیاله بنواز
ز انجام رساندم با غماز
در پرده همی نوازم این ساز
ای در ره عشق محمدم راند
ز روی لطفت بحال شکستگان پروا
چو در حلقه بگوش تو ام مرا بنواز
گرچه صدره مات گشتی همه دیگر بیا
وز ز شری نیز یاده با قلاوون ساز
شمه باوت ای برادر ز دعای بی نیاز
باز گردای مرغ اگر چه هست از چنگ باز
خلق عالم را بدون آرزو گری نیاز
بعد از آن بر عمرش نه تو چار یالش به نیاز
آشکارا کردم اینک اکتادم فصل راز
اوه هم از من هست پیدافرم کن ای کلبا
تویکی بمن کرده نموند محمود و ایاز
شمس تبریزی بر دو گوهر چه زو گو بساز
بشبه فراق سوزان چو شمع باش تا روز
ز با بوی سنبله در مطربان در آموزد
تویکی نه هزاری تو چراغ خود بر فروز
که هست قامت خوش هزار قامت کن
بجز آتشی عشق رخ دلدار امروز
حان با خاطر آشفته نگمدا امروز
نه شناسی بجز از زهره خار امروز
بچه شمت نشود دیده پیا نوار امروز
شد بالای ز غم غلجت و میکاست

بهندوز لغت تا اگر دو علم زاری و او
 گریه در دشمنی با غرقه سجون میداند
 گفته بودم که کنم ترکش و چون بدم با
 ماه من در پرده از زلفش شک افشان
 کرد کوشش گویی ساگشته سرگردان هنوز
 ای بسا سر که در پایش بجان می نهند
 گریه افتاده است درون با بر این خاک
 پرتوی از درویش در ازل دیده است
 تو نام تا چه خوردستم من امروز
 بر غم زاهدان در کوی خار
 چو ماهی کوفته در شست تا گره
 ز خود بگسستم و اند هر دو عالم
 سیمخ کوه تان رسیدن گرفت با
 زخمی که تا کنون ز پنی دانه مست
 آن لب که خون جفیه دنیا می مکید
 آن آهوی که از ساگ رود باه می گزید
 نقش که بقیرین بدش ز سره می درید
 چشمی که غرق بود سجون در شرفاق
 دندان عیش کنه شد از جگر ترش روز
 مستورگان معز و دیدار یوسفی
 آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
 و یک خیال عشق دلارام خام پنه
 آن دل که تو بگریختش تنی شد
 سودای عشق لونی فدایا کار
 تیزتر از گرامت شمس حمت داو

همچنان بر سر تالاب من شیدا است هنوز
 ماحقرم که جرم از طرف ماست هنوز
 عشق من با تو زیباش بیلاست هنوز
 بحر مل شمن مجذوب امروض انصرب تقطیع قبا علامت فاعلامت فاعلامت

اشکم از گرم روی کرون زردم سرخ
 سایه با قامت او دید برابر خود را
 بر نعره از گلشن رویش بصفا سحر
 در قسم آن لب دندان ز دیده بچکس
 بیلان در ناله اند و خند لیسان در جری
 از پی آن گنج منته شد خراب کن کج

بحر خج مدس مقصور تقطیع مفا عیلمن مفا عیلمن مفا عیلم

که لب آشفته برستم من امروز
 بکام عشق بر شستم من امروز
 فتاده اندرون شستم من امروز
 بوصول دوست پیوستم من امروز

ز زهر خشک ز ناموس ریایی
 دلی دارم ز نفوس لیک صد جان
 بیک ساعه شراب ناب تو مید
 ز شمس آشفته می بودم همه عمر

بحر مضارع مشمن انخر بکفون تقطیع مفعول فاعلامت مفا عیلم فاعلامت

در سوخت دانه را در پیرین گرفت با
 از لعل در دست شهید فریدن گرفت با
 با شیر و با لبناک خمیدن گرفت با
 از آشتا در دست رسیدن گرفت با
 آن چشم زین مسج بودین گرفت با
 امروز قند وصل چشیدن گرفت با
 هر یک ترنج دوست بریدن گرفت با
 در خون عاشقان بچردین گرفت با
 سه پایه و مانع بریدن گرفت با
 آفون بکر دوست شنیدن گرفت با
 بر زلف چون من بچردین گرفت با

بر سینیه که در چه او بار شد خبر
 دستی که بجز برین هیچ سفال سنگ
 کوشی که بود پر شده از بول بیده
 دل را بخلوت شب از آن گونه الفت
 صد پیش بر مصطفی بر پنی درون غا
 پیرا من سیاه که پوشید روز وصل
 افغان ز یوسفی که زین عاش در مر
 خاتون روح خانه نشین از سرای تن
 نظاره خلیل کن آخر که شهید و شیر
 بر بام تک خفته شبان لب عشق ما
 صراف ما زانقد نقتد رضیه جوش

مضارع مشمن انخر بکفون

ز اب روختیش تا چه نظر داشت هنوز
 رویش آورد ز خجلت بقدر هاست هنوز
 شادی آنکه دلش در پی فرست
 بزنیگندت پزه از رخ زخشان هنوز
 از کی زلفت با قیمت دور در جان هنوز
 خود گشته غمخیز ساوا و خندان هنوز
 همچنان افتاده است این گنج دل بر جان
 گشته سرگردان از آن هشت چه سرگردان
 بجز اقدر بهیدستم من امروز
 ز هر موییش بر لبستم من امروز
 هزاران توبه بشکستم من امروز
 دران آشفنگی برستم من امروز
 منع ولم بسینه طبلیدن گرفت با
 آنکه صبا می لطف ندیدن گرفت با
 از جیب شاه در طبلیدن گرفت با
 از حق کلام پاک شنیدن گرفت با
 که صبح نور روز شنیدن گرفت با
 بر خار عنکبوت شنیدن گرفت با
 سماجا نگاه ناف دریدن گرفت با
 با تنگدای لعل خزیدن گرفت با
 چادر کشان ز عشق و دیدن گرفت با
 از صبعین خویش فریدن گرفت با
 یک یک ستاره را شنیدن گرفت با
 بر کف قراضه با بگردیدن گرفت با
 گوش مرا بخوبیش شنیدن گرفت با

ما کشف الدلال علی الخلق فی شمس
 غوغای روز مینی چون شمع مرده با
 مارا چو در کشیدی رود در کش زما
 اول چنان نواز در آفرینش گه از
 در موسم مجوز چو در باغ جان رسد
 آن سو که نکته با در روز چو جان رسد
 که نفس بر شد آن جان تازه است نو
 آن کنت داغنی و غبار کمر
 می چنین تو سنگرین و در زین شب بگر
 از نور و تاب منور تبریز شمس درین
 بر و برو که نفوس ز عشق عالم آینه
 میان چرخ زمین پس هوای بزرگ
 مردن کس ز خیره تو خویش را چون
 هر که بار گیریم چو تیر و باز آیم
 غم تو بر سفرم ز بر تیر می خند
 سخن گوی چو گوی ز زنده تو بگوی
 برای عشق و در دست شب فراخ و در آ
 من از خزانه سلطان تحقیق دور و درم
 درون پرده شهابی طیف در و نند
 روا شود همه حاجات خلق چو شیب
 ها گذر کن ازین پهن که شهاب کشا
 تو نقره ز سرخی تو مهر شه پذیر
 بیار گنج و کن جلیه که نخواهی ست
 تماش بازده آن گاه زده خود کن
 بگیر و من اقبال شمس تبریزی

الفوز فی التاکی طوبی لمن نفوز
 چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
 این پرده را دیدی آن پرده را
 اول بجز آمد و امر روز لای بجز
 بناید آن مجوز ز هر گوشه صد
 ای عمر با داده تو در نکته و روز
 همچون نغمه تر خوش وی پشت کن
 کم حبه مکتمه تر صد البروز
 در شب من تو قندک پیدا شود بروز

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
 گفتم بسوزد سازش چشم بسوی تست
 ای آب زندگانی بنشانسته
 ای جان نجات خندان روی بناید
 گوید بیای جان رو گویم که ره بجا
 تو عمر با طلب کن خود زمر کو مباش
 ان لم یکن لقلبک فی ذلک
 یا طالب الجوار هر و الدرد و محمی
 استمن النمود به میزان صادق

گویی هر زبان شود ستر قدم بسوز
 چشم مدوز هر دم ای شیر و مجوز
 گویش ازین قلته
 تا سر و گل بختد در موسم مجوز
 گوید که راه باغ نیا موختی هنوز
 با آن کمان کلت گو در میج نوز
 لم تعنه المناصب الممال و الکنوز
 شلان فی الظلام فهل تدر با تجوز
 رد المایضک قد المایض یفوز
 هر بخت جان دل چنان نور بروز

بحر محبت شمس مقصور تقطیع مفاصل فعلاتن مفاصل فعلان

بر و برو گل سرخی و لیک خار آینه
 و لیک تیره شود چون شود عبا آینه
 که فوق خمر ترا دیده ام غمار آینه
 بدان کمان دهد آن عزمه شکار آینه
 که واقعت ازیر عشق زینهار آینه
 حدیث تو به مجنون بود فشار آینه

مقام شربت بخت صفتی حق آدم
 چو در و باعدو تو نشست رو مگر آینه
 و لیک موی کشان آرام بر تو غمت
 بگرد نامه محرم سخا نه باز آورد
 به پیش سلطنت تو ایام چو مسخره است
 ستان تو جام حقیقت ز شمس تبریزی

جدانقا و ز جنت که بود ما آینه
 که کا زار کند آب گرم نار آینه
 که از دست غمت با دم شل آینه
 خیال یار با کراه ختسیار آینه
 که عشق را بنود صبر و اعتبار آینه
 که تاولت ز حقائق شود عیا آینه
 هلا بیا شب لعلی و کار هر دو بسیار

محبت شمس مقصور

نیم خسیس که در دم تماشا بهر آزار
 که ره بزد بچیلت پیام خانه راز
 که قدر از چو تو ببری بیافت آن غرار
 که من حکایت نادر میکنم آ غار
 و گزین تو ز سرخی چراست چندین
 بتق تعف و بمصلا و ذکر زهد نماز
 مکن بهانه ضعف فروکش آواز

طبع ندرم از شب روی و عیار
 رخی که از نورش نماند شب بجهان
 همه تویی دورای هر چه گریه بود
 مسیح را چون دیدی نسون او شنود
 تو آن مان که شدی گنج می بدست
 بزدوی ز بنشین بگوشه مسجد
 خوش کن ز بهانه که جسته نخرند

بجز خزینه سلطان موم و چین طراز
 که هست چهره ناپید سوز و ماه نواز
 که در خیال در آید کسی به توان باز
 بیرون بار سپیدی بسوی طبل باز
 که هر کجا که بود گنج سر کند نماز
 که من جنبید زمانم ابا یزید نیاز
 درین مقام ز زویر و حیل طنار
 که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

محبت شمس مقصور

فصل در بیان کلمات شمس تبریزی

کلمات شمس تهنیز

<p>آفتاب شمس گفت همین کن این ناز کسی شود تو غره که روی دست زید اگر تو جان جهانی و خوش تبت جان عباد را بر ما نم زمان ز ما بنا زانه با تو سازد تو سازد شش کن حیات با تو خوشت مات با تو خوش عاقبت محمود</p>	<p>که گر تو روی بپوشی کنیم مار و باز کسی که دید مرا کی کند ترا اغزاز نگون شوی چو رخ دلبری کند آفتاب حیات من بد بد شان حیات چو در آ بجنگ با ده سفراق جنگ آده ساز گیم چو شکر بفرشان گمی بگداز</p>	<p>دمی که شسته این جمال در تاب ز گازران مگر زبیر ابر مرد مرا هزار جهانست پر ز ناز و نیم ز آفتاب گدشتیم خیزای تا رسید نبات جهان و حیوان همه ز تو مستند چو ماه همه من شد مرا سفر حضرت</p>	<p>صد آفتاب شود آن مان سیاه بجا که ابر را و ترا من در آرم بنیا چه ناز میرسد با من این کین خباز بیا ربا ده و نقل نباته و ننی بنواز دمی بدین دوسه مخورنی خوا پرواز بیزر سایه او میردم نشیب فراز خوش باش که محمود گشت کار ایاز</p>
<p>در کوی خرابات نشستیم دگر باز از ما خورد و دانش و فرنگ بجز بر خاسته از عشق تو از عقل دل دین آن قطره که بر دیم ز دریا حقیقت دو اع کن رمضان را که می رود آبا دو اع کن مرموم صلوة پاک را</p>	<p>از صومعه و مدرسه رستیم دگر باز بسیات که دیوانه رستیم دگر باز آسوده برویت نشستیم دگر باز وقتت بدیاش فرستیم دگر باز</p>	<p>چشم و دل و جان را بجز حقیقت بر خیز که ماراه خرابات گفتم آن رفت که در صومعه مستور نشینیم چون شمس خمش گشت از این خانه بروان</p>	<p>در روی یکی منبجه بستیم دگر باز لوح دل از اختیار بستیم دگر باز در میکرده با با ده پر بستیم دگر باز ما هم دهن از گفت بستیم دگر باز بسوی عالم غیبی نهان ز پرده آرا</p>
<p>دو اع کن مرموم صلوة پاک را صفا و عشق که بودت فرود یا کم شد از آنکه شاه بقا جز نیاز نه پذیرد نمود بهر همین صورتی که می بینی ز صورت تن ما هم نه بد غرض صورت نیاز و عشق و وفا و صفا چو در تو بود غرض صورت منی است گیسوی را گذر ز خویش در عالم در آ عالم دل چو سایه عکس خیالست از دوبری ب</p>	<p>که باز می رود اینجا بسوی شاه چو با نماند حصص الملمات یا فرودت آرز نیاز را بر شمر بر که تا شود همه ناز برای خوردن خفتن نکرد این آفتاب مراد عشق و وفا بود و صدق و کرم ناز توسر سر نازی و جان فدای حجاز بجوی قبله خود را در ای شیب فراز مجوی شاه جهان تو در خطا و طراز</p>	<p>ز صحبتش شده باز با همان زراعی بهار و باغ روانها و دواع کرد و بر نیت بنای علوی سفلی از عرش و فرش فلک کسی درخت برای درخت نشانند نه این نماز که این صورتت بس تنها نماز را چو بدانی که چیست ره یابی مسست صورت و معنی نیز آن کسیر جهان چو سایه آن عالمست ای نادان</p>	<p>در رضای خدا بر تو بسته است باز خنک درخت روانی که داد و بزر نیاز ز بود با می فیاخ و ز تارهای در آ برای میوه بود یا برای توشه ساز که بی حضور و نیازی بود نماز مجاز بسوی حضرت سلطان خود بی انبیا که تا شوی از صفائی در آتشی بگداز در سایه رخت نظر را بدان طوفت پرواز بزار حقیقت جوی و بیج سوی متا</p>
<p>درد و دسر ز بهر رسیدیم دگر باز و آن پرده ناموس در دیدیم دگر باز اینک بو صالش ز رسیدیم دگر باز امر در جهان راز شنیدیم دگر باز</p>	<p>درد کوی خرابات خدا را حقیقت دل در گره زلفت یکی منبجه بستیم ما دست نشستیم بی کبارگی از خود چون شمس درین با دیو دام ره با</p>	<p>درد کوی خرابات خدا را حقیقت دل در گره زلفت یکی منبجه بستیم ما دست نشستیم بی کبارگی از خود چون شمس درین با دیو دام ره با</p>	<p>در روی یکی منبجه دیدیم دگر باز صد جان یکی دل بجز دیدیم دگر باز از همتی خود دست کشیدیم دگر باز آن دام در دیدیم بر دیدیم دگر باز</p>

ای نسیم عشق از تبریزی باز
از وصال شمس تبریزی پیام
تا که وصلت یافت با جانم شهود
آنکه چون پیدانه خود را سخت یافت
نور رحمت شمس تبریزی بود
عالم اسیر بی نیاز است از ده کون
سیر کن تا خود فرج یابد دولت
عاشقان باشد مسلم شستن شب تا برود
غیر عاشق هر چه سرا تا شدی اندر جزا
در تو بند شوقی و دعوی عاشقی کن
عقل مان عشق شد این شعر بنام تو
جان من عشق شمس تبریزی پند
ای جلال الدین غلام ترک این غلام کن
نیگشت جان من پس کن مگو که بس
چونکه رسول از قریش گشت طلق زرش
ذوق گرفت آنچه نخت و بیایان خود
روشن حریف است من از سب و سب
من پس پیش نگرم پرده شرم بر دم
آدم عشق در سحر شکل طیب نزد من
گفت شراب بگور خوری از کف خمری
آب حیات از لعل خود زسد بهر
از تبریزی شمس من آب حیات میداد
سوی لبش بدانکه شد زغم خور و پیش
لی تو جهان چه کنی بی تو چو که در زند
شمس تو معنوی بود آنکه نمنزوی بود

بحر بل مسدس مخفف تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
می رسانی جانب رخسار جواز
نیکند هر دم ز غیرت احترام
نور وصلت از ره سوز دگر از
مرحبای عاشقان اول نواز
ای نقیب مستمند بانیز از
بحر بل شمس عالم محزون لغز
خوردنی و خواب نی اندر هوای لغز
در میان آن خزان باشد عاشق تیز
در بند اندر خلا و شوقان این سوز
وین کلان است عریان لباس حروف تیز
عشق من انگیز نماید بوز و جود نواز
روایت سین مملو
بحر جز مثنوی مجنون تقطیه منتهای مفاعلاتن مفاعلاتن
ناصح ایزدی در اگر دعاب در پس
میوه که در میان نخت گرفت طومس
بشکنم آن سبوی را بر نفس محتبس
ز آنکه کند شکر می کشم ز پیش پس
دست نهاده بر گم گفت نصیب شد
با دهنت دم گرمی جان بود ز خار
رجز مثنوی مملو مجنون
ز آنکه حوالی غسل نمیش زنان بویس
جان جهانم تو جان تو بی لب
صد آفتاب را نور ز تو هست مقبس
رومی بیت گلستان بار بود در زمان
نصرت ستان فی فتح و ظفر سان تو بی
چرخ که در و یکند دورش آفتاب است

می رسی و جان همی بخشی بناد
ای دو عالم با تو در سوز و نیشاز
یافت دل را آن مرصبا خط جواز
در فنون ساحری صد امتیاز
در حضور و غیبت دور عز و ناز
شرها که در این دلم صد گونه راز
گر فرج خواهی درین منزل بساز
جمله شب میگردد از جمله شب خوش سوز
عاشقانه نعره آن عاشقانه خود نواز
عیسی و خرد یک آفران کجا دارند نواز
در تک دریای ظن هنوز
چشم خود از غیر شمس الدین تبریزی نواز
کان تک آن شیر را اندر باید هیچ نواز
گر چه طول گشته کم زنی ز سپهر پس
هم نفسی چو شست رو بهین بگریز نفس
مرگ بود فراق شان مرگ کجا بود پس
ز آنکه خدوک میشود خوان مرا ازین پس
شاد بی که باشد او بر کوی پس
دل مکی کباب سوی کبابان پس
نیت و انیم می ربیل و بر این
زین بهبت مخفی آجیات در پس
تا همه با غمهای آن بار دهند ازین پس
جدایت هم چو شب جمع دزد و هر پس
هست از حمایت گزیرت و گزوس
عقل طیبیت غرض می کن محبس

کلیات شمس تبریزی

فصل در خصوص احوال و امور

فصل در خصوص احوال و امور

زهره بذر ماه صفت زده پیش خوان تو
 خاک که نور بخورد نقره و زینبات او
 چند تبری میل از نقش خود خیال خود
 عشق گزین عشق درو که به سیران ترس
 جانوری لاجرم از فرقت جان میگردد
 در دل کان نقد ز غایبی از دیدن خود
 سایه که غانی کندش طلعت خورشید لغا
 پزنتان در شب دانی چه میگردد خوس
 بیچ انسان خورد میوان کم نباشد در جان
 من غلام آن خردم کاین جان نمیری با
 رو تو گرد و کفش پای مصطفی را سزای
 ای که بر سلطنت ملک تو بر کار می پس
 نه رسید هیچ کسی را که کند جباری
 عالم و صانع و طامعی همه در حکم تو اند
 ظلم نمانی بدو نیک
 ای دل بی بهره از ایام ترس
 لطف شاهان گر چه گستاخت لیک
 کودکی از جمیع رمالان نه
 شمس تبری می گوید بروح
 ای دل بی بهره از ایام ترس
 گر چه باران نعمت است از برق ترس
 ای گس دل بالب شکر هیچ
 گر چه در غربت ترا اجلاس داد
 بین غمش و زگرش این مشو
 شمس تریزی اگر دیدی سحر

سجده کمان دم زمان بهرامید نفس
 خاک که آب می خورد غلط
 چند گریه میکنی باز نگردد نیست کس
 بحر جز مطوی تقطیع منتقل منتقل منتقل
 ری بهل داد بهل شو بهل جان ترس
 رقص کنان شطرنج بر جای کاتر
 بحر بل مشن سالم مخدوف العج فون و لغز تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 خیر شب از زنده دارد آری بین سلوک
 گوش ای لیک خود را کرده خوار و کفوس
 خاک پای او به آید از سر و اسلوس
 بحر بل مشن منجبول مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 کبریا عظمت را تو سزا داری پس
 چون که اهل جبروتی تو و جباری پس
 تو مطاعی بر کاین او و غضاری پس
 چون تو از نیک و بد خویش خبر داری پس
 بحر بل مشن مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 تو ز گستاخی نا هنگام ترس
 چون شب آید از کنارم بام ترس
 رمل سدس مقصود
 وزشمان در ساعت اکرام ترس
 شاد ایامی تو از ایام ترس
 چشم بادام است از بادام ترس
 تو بخود می باش و از نابرام ترس
 از شمان در حالت انعام ترس
 رمل سدس مقصود

دست چنین چنبره کند لطف من چنان
 رنگ جان چه سحر با عشق عساکر موی
 پس کس شمس و کین کم از استغای غیبتی
 چون تو کمانی ابد غایبی از زلف یقین
 دل ز تو بر جان طلبد سایه بر جان تویی
 بحر بل مشن سالم مخدوف العج فون و لغز تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 پر باریم ز ندیمانی در بغیا خواجه ام
 هر خردی که تو را دعوت کند سوی خدا
 روشمیت را بگیر و او خلق را گوش و آ
 عزت آنست که یابند تعظیم تو خلق
 نه پذیری تو بعزت همه جباران را
 ای ل غافل جاهل چه شناسی حق را
 تا که بروی دل شوریده مارا جهان
 بحر بل مشن مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 خام بودی بخت میگردد می کون
 انگبین گر چه بغایت از جورت
 رمل سدس مقصود
 دانه شیرین بود اکرام شاه
 چون بنجد و شیر تو اینم باش
 عاشق و معشوق و عاشق خود تویی
 خاص خاص حضرت تریز شو
 ز ابتدا در ره همان در کار بدان
 رمل سدس مقصود

انچه بهار میدیدم از دم خود بخار نفس
 باز کند و بان خود گذشتش بیکش
 چونکه بیافت مشتری باز کند از و بر
 ای دل تو آید حق مصحف که خوان
 عین کمان تو بر سر عین یقین آن
 بر مثل سایه بر باز بر جان و ترس
 سایه خوانیش تو در غربت مکان ترس
 روزگار نازمین میدیدم ایراف موس
 صورتش از غایت باشد و حقیقت نکالوس
 کعبه که ترک کرد سالوس کوس
 تا نباشی روز حشر از جمله کالابوس
 کابل این عزت و تعظیم تویی باری پس
 که بر او صامت بخلق تو بتاری پس
 همه گفتماری و پنداری و آزاری پس
 شمس تریز تو جانانی و دل داری پس
 وزشمان در حالت اکرام ترس
 در میان سختگی از خام ترس
 از سموم در عشته سر سام ترس
 گوش گیر و زین مخلوقی هم ترس
 دانه دیدی آن زمان از دم ترس
 آن زمان از زخم خون آشام ترس
 اینچنین میباش و از اعلام ترس
 عابد او باش و از اصنام ترس
 ره روانه باش و از انجام ترس
 لاجرم از حضرت مصفا ترس

چرا

تا غم عشق تو شد معان شمس
 سرد من باز در چشم نشین
 خفته در کتم عدم بودم که بود
 همچو زره در هوا سرگشته ام
 جان بانی آن من ز بیامیرس
 زیر دبالا از رخس پر نور بین
 در میان خون ما در پامنه
 صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
 ای خیال اندیش دوری سخت تو
 نیست در آخر زمان فریاد
 گزیده سر او دانسته
 چون به میوز روی او را دم من
 بخش تبریزی همی بخش مرا
 دست بند بر دم از غم دلبر میرس
 عشق چو لشکر کشید عالم جان گرفت
 هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
 چون پر و ما در عاشق هم عشق او است
 گرتو دیند سر هر دو یکی کرده آن
 دیده و گوش بشردان که همه بچکل است
 چونکه بستی تو شمع از اثر و سوسه
 ای روتش بر پیشم بدگفته مرا
 آن گفته پلیدت در روی شد پیر
 بیت القدس اگر شد زانگانه خود کا
 خفاش اگر گال خورشید غم ندارد
 گفتند ازین یار پیش تو کیت بهتر

برو آرام از دل و از جان شمس
 رسم کن بر دیده گریان شمس
 کفر زلفت کافرت ای جان شمس
 رسم کن بر جان هر گردان شمس

صبرش از دل برود در دشمن خود
 من بران کیشم که قربانت شوم
 هر دم کان لب و دهان شیرین کند
 هر که نشنیدست بوی در دودل

رمل مدس مخزون

ز اهر از آن قد و بالا میرس
 بیچم از صفرا و از سودا میرس
 تو ز کوه قاف و از عقاب میرس
 ستر او از طبع کار افزا میرس

گوهر اشک نگر از رشک عشق
 خون ل می بین و با کس دم من
 صد قیامت در بلای عشق او است
 چند پر سی شمس تبریزی که بود

رمل مدس مخزون

دم فروکش تا ندانم بچکس
 کاندرا آئینه زیان باشد نفس

سینه عاشق یکی چو بیت خوش
 از دل عاشق بر آید آفتاب

بحر فصح مشمن مطوی موقوفه تقطیع منقطع نفا علقن فاعلقن

چشم من اندر نگار می ساعه میرس
 حال من از عشق پرین دل منظر میرس
 جز سخن عاشقی نکته دیگر میرس
 پیش گواز پر پریش ز ما در میرس
 پای دیگر که شده خوابه ازین میرس
 از بصر بر و حل گوهر منظر میرس
 خانه دل گشت پاک از خرد هوش میرس

جوشش خون ای بین از جگر مومنا
 سکه شاهی به بین در رخ همچون موم
 خاصیت مرغ چیت بهین ز روزن
 هست دل عاشقان همچو توری تباب
 مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
 چونکه شستی بصر از د و خون ل
 رو تو به تبریز و دوا زلی این شکر را

بحر فصح مشمن بحر تقطیع منقول فاعلاقن

پیدا بود جیشی در رنگ بونی کس
 بنام کی شد آفران سجد مقدس
 خورشید را چه نقصان گریه بشکس
 زین هر دو چیت بهتر و منج سوس

مار هست یار و دلبر تو مرک جنگ میخور
 این روی آئینه هست این دور دنیا بد
 نهماک بود عیسی عباس بود یحیی
 حق گفت فصل آنست آن کس من نکوتر

کرد ویران تودل ویران شمس
 که شبی دیگر شوی معان شمس
 آن دست از عمر برفتند شمس
 گو بخوان یک بیت از دیوان شمس
 آنچه رفت از عشق او بر ما میرس
 در صفا و موج آن دریا میرس
 وز نگار شنگ پر غوغا میرس
 در نگار امروز از فردا میرس
 چشم همچون بین از دریا میرس
 جز حرم جان سیم جان لب
 جان با بر آب او خاشاک خوش
 نور گیر و عالمی از پیش و پس
 رحمت و انعام و لطفش هر نفس
 درستم غلم آن غمزه کافر میرس
 نقش تمامی بخوان پس تو زگر میرس
 گرتو چو مرغی بیا بر پرواز در میرس
 چون به تنور آمدی جز که زانور میرس
 سوخته پر خوشتری هیچ تو از بر میرس
 مجلس شاهی غلبه احمد میرس
 با لطف شمس دین از می و شکر میرس
 مردار بوی دار و دمام بان گریس
 بین کز زبان هر گد دریا نشد خیس
 بجای بپست باشد هر چند شد متنس
 این را اعتماد خندان خون آن آهیس
 که حسن ظن مومن نگذارش ندیس

در این اول از حسن

تو خود عبوس دینی از خون بلز کنی
 ابر شو و عدوش آن منصبش نماند
 و اهل زودت او را بت بست او
 بیا که دانه لطیفست روز دم مترس
 بیایا که حس ریغان همه گوش تو اند
 شنیده که درین راه بیم جان و سرست
 غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
 نمود چهره خود شاه شمس تبریزی
 خیال و دست بیاورد سوگمن جان
 درین مقام خلیلست و با بزرید
 بیا که دانه لطیفست در روز دام مترس
 چو عام خوار مباحش چو جان ناز کن
 اگر بند و معشوق در کبود رو
 حریت مغز تبریز شمس دین باشی
 لب یاری گزیده ام که مپرس
 در مقامی که ره نیافت ملک
 در حقیقت عسر یعنی مردم خوار

از رشک عفرانی با از شامت طلسم
 در دیده کی بماند گردن قدر خوش
 هر کوه عدوی مده شد ظلمات مرد و آب

اعدات آفتاب منی ان یقین نشاند
 دین و دوزخ بازاید جز با زرا نشاید
 هر کس شمس دین باشاغت با نقت

هم رنگ جمله فرغان هم خنجر لیک عیس
 ای ای آنکه در روی باشد مستقر نس
 ای دل ز عشق آن سر در شاه عشق بر سر

سجده محبت شمس مقصود تقطیع مفاعیلن مفاعیلن فعلات

بیایا که حس ریغان ترا غلام مترس
 چو یار آن گل نیاست ازین پیام مترس
 چو بچته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
 به بین تو نوب جمال می از غلام مترس
 که گیراده خاص در خاص و عام مترس

بیایا بشرابی و ساقیه که مپرس
 چو عشق عیدتی وقتت و مرده می جوید
 حریت ماه شدی از عس چه غم دام
 اگر چه رطل گرانت او بسک روست
 بگفتش منم زوره است و زور گفت خوش

تماز خانه در آواز رنگ و نام مترس
 در آدر آن شاه خوش سلام مترس
 بپوش جالش چو من تمام مترس
 صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
 ز دست دوست فرو کش بزار جام مترس
 که نشکند می جان روزه صیام مترس
 بگیر خام مقسیم دورین مقام مترس

محبت شمس مقصود

تماز خانه در آدام کن ز دام مپرس
 شراب خاص نبوش ز خاص عام مپرس
 در آو خویش در افکن ز راه مپرس

میان نخوری نقل و با ده پاک خوری
 چو عاشقی تو چرا از برون در باشی
 بگیر جام مشع ز دست آن ساقی

در ابصر چو شایان کون سلام مپرس
 بزوق در عبت و کس چون تمام مپرس
 نموش باش ز هر مدعی خام مپرس
 داده هیچ آن خریده ام که مپرس
 به دیار سے رسیده ام که مپرس
 ذوق علمی چسپیده ام که مپرس

سجده خفیف سدس مخبون مقصود تقطیع مفاعیلن مفاعیلن فعلات

شکلی را فریده ام که مپرس
 بلکه برگزیده ام که مپرس
 رخت جانے کشیده ام که مپرس

بغش خویش را فروختم ام
 در جهانے که عاشقان پونید
 از کتب خانه و علمنا

داده هیچ آن خریده ام که مپرس
 به دیار سے رسیده ام که مپرس
 ذوق علمی چسپیده ام که مپرس

روایت شمس معجمه

اگر گم گردان پیدل ازان لدار جویدش
 و گر این بلبل جانم پر دنا گمان آزن
 و گر مرست دل زونی ند برنگ آن
 و گر زودی زند نقبی بند و زیت عاشق را
 به رسیدیم بگو ای دل بری من ازان بهر
 زهی نه
 پریشان با بویسته دل از لاف پریش

سجده سالم تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
 ز هر خاری مپرسش زان گلزار جویدش
 بینا ز روید آندم ازان خمار جویدش
 میان طره مشکین آن طرار جویدش
 اشارت کرد آن بریم که در هر جویدش
 مسلمانان مسلمانان دران نوار جویدش

اگر اندر ره عشق بکوی یار جویدش
 به پیش ز کس بیار آن عیار جویدش
 بر خورشید برق انداز بی ز نماز جویدش
 چند خسته نیابیدش مگر بیدار جویدش
 نمم در یابی به گوهر زرد یا بار جویدش
 مرا خوان صفار گو دران بازار جویدش
 اگر بزادرم فرود از سر خویش از گریه نش

سجده سالم

نشان که در بعضی نوزاد

الا ای شمس خوبان ز لعل تو کمی هر
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
وران گلهای خنک شمس نمی غلطید از زوی
بچاه آن قرن نگردد بر من می دل زلف او
چه دارد در آن خواب که می آید ز حسرت
چه باشد در جهان یا بغیر از گوهر آوا
اگر صبر استادم بدام خوابه اقدام
مگر این خواب شوریده که من شنبه میدیم
چه خواب است این خجسته این نام از زبانم
دلا چون شمس تهریزی اگر مست رسد
نیست این لب شیرین جانم از روی من
سزایم از دل یک بر مردم عیان کردی
بسوزد که چه چون شمس نشانی ز نشانی خوش
ز نظم شمس تهریزی خبر ده مستعدان را
رضیت نیست پیش ما به طفت زنجارش
همه بدست در کاهش همه صد در کاهش
بسی کوران شنیدان از گوشتن ره بینان
زهی شیرین که میبوم چو شمس از فرود
بر پیش عاشقان صف صفا آورده حجابش
دلا تو چند پر پریمی ز کوی شمس تهریزی
علی اندی مسلمانان من هر آن کس
عجب بود اگر عاشق شود بجان من بجز
چو فرشت منصل بر دار و شفا از منزل شمس
دل در گوش من گوید در صحن صحن شمس
قرین در و مرغین و آن چشم کجاست

بزد دیدت جان من بر بنجانش زنجارش
چو گل لاله که نم جازه سودای گلستانش
بگفتم حدیث این گفتار غلط باجانش
که بس دل در در سن نسبت آن چه زنجارش

اگر ایان آورد جانی بغیر از کاف زلفت
پریشان با زلفت او که تا پنهان در دریش
یکی خطی نویسم من حال خود بران عارض
چو شمس الودین تهریزی اول میدیدم

هزج سالم

چه تابان است این گردن مکر سجده در کاش
دل دیده بدو اوم شدم مست بکاش
چنین بودت تعبیرش که دیدم درون
هزاران حج اجمعی ز میله سیر بند دیدارش

بکار خویش منم بر تو برویش خود ناگه
بگفت ابروش کبیری بزنجارش یکی تری
شبهه اگر دیدی چنانچه ابی که من دیدم
کجا خواب جهان باشد کجا در بند جان باشد

هزج سالم

کنند آن لغت چنین چوینم بویسته در بند
ازین جوهر دل پر خون چشم خویش افکنش
ز دور سوخته باید حذر کردن چو گیزش

دل را آتش شو شمس خنجان تاب می نمیم
غریب معج خونین چشم مردمی فرما
مرا در عشقش ای ناصح نصیحت در میگوید

هزج سالم

زده مرست و دلاری همیشه آسایش
و گرتن هست در کاش بین جان در فرایش
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرش
زهی دی میروم ز در دلتامای فرودش
ز زخم او مثل چمن من مان نامه سزایش

هر چه از فقر کار آید باغ جان بیاراید
به تمنی بطف پاکی را امیر سمنانکی را
بسی ز غمت بی نشنه ز چارچوب و درش
چو امین خاک کی پستم ازیر عاشق و مستم
ازد چو شمس من چمن که ز غمت ره خون

هزج سالم

ظلام فی ظلام من فریاد محبت عطش
اذا ما حوت ظل المار لا تعجب مان عطش
فراس من لبیب المار من تحت شری زیش

چو در افتادیم جان بجز افتاد و حلیه
اگر منکر شود مردمی سوز عاشق سوزان
که تا پیغام آن یوسف بدین بقیه عشق آید

هزج سالم

بدان باروت ماروتت بجز جان جان
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبان

کما حوت اشقی الیم فی ارض لا تعیش
متی نیاز صبر شمس من صبرین و شمس
یرو ذاک و ابستان الفردوس استغش

زین از آتش شو شمس تواند کفر و ایمان
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز نهانش
که تا بر خواند آن لبر که استار خط خویش
خوشا شاهی که زین شاهی بود هم جان جان
چه خوردت او که نخندد و زگر گدازد
مرا پیش آمد آن حج اجمعی بدیم قد و زنجارش
دل از تیر تقدیری شد آن محله گرفتارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فرود انوارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خوابی کارش
منه ز شمار در عالم بیک مور می آزارش
که اگر آتش پیشش دم زنده درم بسوزدش
بر افکن برقع وزین پیش در غرقاب پسندش
ترا گفتم در بهت و ما را مهر و پیوندش
که قیمت جوهری زنده در روی من بجز کارش
بما از شهر یار آید و باقی جمله آرایش
که او یک شت خاک را کند در لامکان جایش
ز عشق آن آتش نشنه که جز خون نیست پیشش
چو امین جمله نجاتم ز عشق جسم فرسایش
از غم غمناست گردون بیم دهن آسایش
بند تو سز سز تهریزی برای خود در پایش
کما حوت اشقی الیم فی ارض لا تعیش
متی نیاز صبر شمس من صبرین و شمس
یرو ذاک و ابستان الفردوس استغش
الی تهریزیستی من فی التهریزیستغش
همه دیوان پر یان بقدر از سیلاسل کیش

کلیات شمس در علم نجوم و جبر و کیمیا و طب و سایر علوم

برای جوج انسان کشادی کنج انسان
 چو لب بحد بر خواندش نقل و می می
 اسیر و دست را بده پیغام غلط
 در اقبال عنایات کیش جان را قابل کن
 کنش زنده و گر کنی میسار از تو ناسب کن
 تماش کن با عالی که شاه عالی توانی
 ای عیسی بگذشته چون فلک الش
 یک روزه کشیدی تو جان با تو در آن سستی
 بیستی آن ساعت ستال غلام
 اندر جهت عالم آن شیر کی گنجد
 چون فرقم چون گویم اکنون صفت جیون
 تا تو نشوی مای آن شطرنج کند وقت
 بی دولت مخدومی شمس الحق تری
 ای یوسف میدان ای جا جلالتش
 ای صورت اظنق تو نقش تو خوش است
 ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
 دل گفت مراد زدی سالی گذر در آن
 آن یا ترش مراد این می کشاندش
 زین باوه خورد ست از آن بار و دست
 آن باوه انگوری نفس زاید جز گوری
 بیرون دست ابدین خانه همه بره
 جانم سچ آرامی یار با منیرش
 هر چند بر گیری اورا نبود سیری
 دل وصل تو میجوید از شرم نمیگوید
 زیرا که با منیرش یکنشت شود قصری

شمال خورشید عینیک بر مردم ساکنش
 چو بر خواند از انصاف تو چون اورا در لاکش
 تمییز عشق طلا
 قبول خلعت خود را بپوش نفس قابل کنش
 تو مجلس ده و گردی بی بغض سوسنی اصلش

جسد که کوی جان روشن صدر اینج دین کن
 سو تو جان چو شتاب پیش شمع که ره یاب
 شراب کاس کی یاد من و همچون عاشق را
 اگر کافور است این تن شهادت عرضه کن
 زمین از زیر خاکی چو دید آن من آن کجا

نظر را بر شرف زخم در او مسائل کش
 چو خورشید ترا جوید هر ماهش در منازل کش
 دقیقه دانی چون ابسوی نفس قابل کنش
 و گر بیست جان چو باشد بین حاصلش
 اذ انزلت بر خوران نظر او در لاکش

سحر پنج مثنوی سالم اخرب تقطیه مفعول مفاعیلین مفعول مفاعیلین

از چرخ فرو کن سر مارا سو بالا کشش
 کیش خیم چو در باشد هر چند که بودش
 بی سرو آن تیغ صرم پیشم بود نقشش
 کان نجبه شیرانه بیرون بود از سرش
 تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوشش
 جز گلشن اخضر باره نیست در آن کشش

با خاک یکی بودم ز اقدام می سوم
 در بیشه شیران تو ناصید کنی آهو
 هر سوی یکی ساقی با باوه رواقی
 خورشید بسوزاند من نیز کند خشک
 نوری که ز ذوق آن جان مست ابد ماند
 شرحی که گفت امروز آن خستری مهتا

کسی قول پیش از غلی در قول قابل کنش
 چون یک صفتم داری شخاک مرا منقرش
 در مجلس سلطان در باوه سلطان پیش
 هر گوشه کی مطرب سپین قن و موش
 از شمس علمیدم آن این شمشه و آن ش
 اندر نه رسد و الله خورشید پی گردش
 چون جوی کوی لاکتب لا نقش
 نی یار توان دیدن نی ماه او شمش

پنج مثنوی سالم اخرب

ای سحر ای شیرین نقش خیانتش
 ای نقش تو روحانی روی تو کمالش
 چون ماه بر آشیای طالع و فالش
 جان گفت گوشت کل ای من سلامت

ای چهره تو موش آبت در و آتش
 ای می شوی آخورد ز هر سویش آخس
 گر لطف وصال آری جور و محال آری
 تبریز گو آخس با غمزه شمس آری

هم آتش تو نادر هم آبت لالت خوش
 در وصل کوشش آخس صبح صالت خوش
 آینه با جان ای جور و محال خوش
 کای غمزه جادویان ای سحر حلالش

پنج مثنوی سالم اخرب

با این همه بد میدش خامی بر اندیش
 پهلوی چنین باوه با نده نشاندیش
 بیچاره نید اندیک سخته بخواندیش
 خاشاک همی ترسد در خانه مانا یار

اوس که چرا آرد غمزه ز چه افشارد
 باشد بودش سکت در کور نباید کرد
 خاشاک همی ترسد در خانه مانا یار

زین غمزه ان جامی بچناندیش
 زان زهر می باره تا جمله بداندیش
 زین آخس خنک کف در حلق چکاندیش
 بنیاد در دوشش باهی بمراندیش

پنج مثنوی سالم اخرب

دانی بچو بنشیند این بار با منیرش
 کاشال طرب خواهد چون بار با منیرش
 زیرا که شود جبار یک تار با منیرش

آن شسته ده روزی کی بشود از کوزه
 کاری که کند بنده تقدیر زنده خنده
 اندر چو عشقش شمس الحق تبریزی

الاکه کند آتش خوشنوار با منیرش
 کای خسته سچو آخس این کار با منیرش
 صد گلشن گل گرد یک خار با منیرش

صحت بچو زیاید بیمار با منیرش

رویش خوش و مویش خوش طریقه پیش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
 بر روی او فضای آسایشی از دهن او
 صد چرخ همیگردد بر گرد حیات او
 گراسپ ندارد و جان پیش برود لنگان
 عشقت یکی جانی در فتنه به صورت
 بر طالع ماه و نور تقویم عجب است او
 فراد و هوای او رفعت بکه کند آن
 خاموش که پیش آمد جز نیه و لوزینه
 زلفی که بجان آرد هزار شوریدش
 آنج دولت عالم را و آن جنبه خرم را
 شمس الحق تبری و عشق میباید
 که گشت دن سکیس اندر خرم زلف او
 وقت خورش و وقت خوش حلوانی لشکرش
 جز با تو و جامی دریا کف خوش نامی
 تا ساخته اقام در و اقام ای شدم
 هنگام صحبت آن ای مزه سخن خوشش
 هر جان که بود محرم بیدار کنش آن
 یک برق از عشقش بر چرخ زندناگ
 آنجا که نظر باشد هر گاه جو زرباشد
 بر فتم دی پیشش سخت بر جوش
 نظر که دم بود یعنی که و ابرس
 به بسیدم زمین را مسجد کرده
 تو هم مستی و هم ساقی ستان
 چه شمس الدین تبری ز سخن گفت

بنیخ مثنی سالم اخب

شیرین تر و زیبا تر از شیوه پیشش	آن طره پر چین را چون باد بشورانم
بر دبدبه قارون سخن زده مسکنش	آن ماه کمی نختد و در چرخ نمی گنجد
صد کوه مکرند و در خدمت تکبیش	کوهی مکن ای لونی آنجا بچه می موی
بشاند آن فارس آنرا زین زینش	در پای ندارد هم سر بندد و سر بندد
دیوانه شد طک فنج در آیش	حسن ظک عشق آرد
تقویم طلب میکن در سوره و لغتیش	خورشید تیغ خود آنرا که کشد ای جان
تا لعل شود مردم از ضربت پتیش	مدح بس کنم ای طرب پرده بگو این را

بنیخ مثنی سالم اخب

بس شکستگان آرد ز نهار بشوریدش	در شام در زلف او صد صبح نهان
کز وی شکند در جهان مکنز بشوریدش	آن با ده می جوشد و در خلق می بوشد
هر کس که آرد در روز نهار بشوریدش	چشم دول آن میم شد روشن آن

بنیخ مثنی سالم اخب

جستید ترا چاکر خورشید ترا منزش	بخوام بیایین دم و اندک نمیکنید
چون دیگر مجوس از غم چون یکباروش	تا آنجی چون گدشته شش پنج ز شش گشتم
ای با ده در با ده ای آتش در آتش	نی بس کن نی بس کن خود را بر آتش کن

بنیخ مثنی سالم اخب

وان کو نبود محرم تا حشر خبیش	می گو سخن تبه در گوش دل آهسته
آتش زنداند همه بر هم ز غدا ز کانش	آنجا که عنایتها بخشید و لایتها
نی هست بر دو گان چون هر گوی میش	شمس الحق تبری گو هر دل بیدل

بجز ممد مقصود تظویه مفا عیلین مفا عیل

که بی آردی چو با هم چون بدی دوش	نظر اند زمین میسگر دنیا رم
که یعنی چون زمینم مست و دیوش	زهی دوران زهی خاموش و گویا
بیار مجلس و بر گیر دوش	در ختان این شگوفه کی کند ی

بنیخ ممد مقصود

صدر رحمت هر ساعت بر جانش و بر پیش
 صد صیغی در صد صیغی گم کرد و پیش
 ای چشم و چراغ موم در کش و پیش
 رو صید شاکن و شاه پیش
 مانند طیب آید آن شاه با اینش
 صبر سکون یابد جان از تکبیش
 از تابش خود سازد تخمیش و تکبیش
 بشنو ز پس برده کردم تخمیش
 لوزینه دعا گوید حلوا کند پیش
 هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
 تاروی شود از وی بخار بشوریدش
 نجابت از آن خراب بار بشوریدش
 باشد که پدید آید بسیار بشوریدش
 نی میوه دنی شیوه نی چرخ مرده پیش
 یب که چاد او در آن جانب پیش
 کاین نیست قرآنی کش نم کند پیش
 باز هر دو ما گوین در طاعت پیش
 تا کفر پیش آرد صد گوهر پیش
 آنجا چه زند که شش آنجا چه زند پیش
 می آردی آرد تا حضرت سلطان پیش
 ز پر سید او را پشت خاموش
 که یعنی چون من شو پست و بیوش
 زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
 اگر با ده نخوردی خاک منقوش
 کو عطف از پیشم رو تو خاموش

بنیخ مثنی سالم اخب
 در شام در زلف او صد صبح نهان
 آن با ده می جوشد و در خلق می بوشد
 چشم دول آن میم شد روشن آن

<p>شراب جام شمس الدین کم نوش زدهوشی کند او قصد خوردن چو دای جان دول بتان بلفش تو گویی حوررا که من تو را شو چو این کردی به بینی ناگمانی بتوزیرت امیر روح را هم</p>	<p>که از جوشش شود عالم سرازوش برید غیر ترش گوید که می نوش ببازش حله معنی و در پوشش نگر شمس دین را من فراموش خیالش یک با خود باش مخوش</p>	<p>درین جوشش کف بر روی آید بنیدی که لطافت عقل گوید چو پوشیدی در آید حور دولت اگر گوید که من هم دل ربایم نه دیدی چون خروشیدی بفره</p>	<p>زپوی آن شود جبریل و هوش که جان دل بطق او تو بفروش بگیر و مرا خوش خوش و آغوش تو دوستی برو باش نه که خاموش خیالش برده شد در شکمین ووش بتوزیرت دل را هر دمی کوش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>درون غلتمی جو صفاتش بسی دهار سدا نجا چرتی بسی دها چو شکر شده شکسته اگر رویش بقبله می نه بینی کسی کو ابروش بحراب خود خست تصا آمد شنو جهل فقیرش</p>	<p>که باشد نور و ظلمت مخوذش ولی شکل بود آنجا ثباتش نگشته دعان و نابت بناش درون کعبه شد جای صفاش درون کعبه شد از طیباتش</p>	<p>دران ظلمت رسی در آب حیوان خنک آن بنیدی فرخ رنخ را پوشیده ز خود تشریف فقرش شب قدرت رو در یاب اورا ز بهر روی شمس الدین تریز</p>	<p>نه در هر ظلمت است آب حیاتش که هر دم می رساند شد به ماتش هم از یاقوت خود داده زکاتش امان یابی جو بر خوانی براتش شده نالان حیاتش از ماتش نغیرش تمخ تریز خشم تیرش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>چو دایه دین جهان پستان سید کرد بشارت های نمیبی شد نذایش چو آن خورشید بروی سایه آمد بدان دارالامان عمل خوردنت ردای جان کز رباط کمنه جتی تا شایافت آن چشم حقیقش</p>	<p>گلگیر آمدش چون شد شیرش ز شیرش دار باند آن بشیرش ز روزخ امین ست وز مهرش رهمید از دامگاه دارو گیرش ز غصه اجرة و حجو حصیرش سعادت یافت آن نفس فقیرش</p>	<p>خنک طفلی که دندان خردت چو هر دم میرسد تلقین عشقش باقبال جوان داگشت جانی رهمید از بنده شخه حصیر آزس نثارش آید از رضوان جنت نخسته باد باغستان خلدش</p>	<p>رہ زمین دایه و شیر و زحیرش چو خشم داروز منکر یا کبیرش که راه دین نزد این چرخ پیرش که کرده بود چپاره اسیرش کنارش گیرد آن بدر منیرش سبار کبا و آن نعم النصیرش</p>
هنج مسدس مقصور			
<p>نگاری را که می جویم بجانش نظر می افکنم هر سوی و هر جا بگو نامش که هر که نام او گفت ز رویش شکر گویم یا زمویش گو القاب شمس الدین تریز آمد حسری تم در آغوشش</p>	<p>نمی بینم میان حاضرانش نمی بینم اثر از گلستانش بوقت مرگ شیرین شد دهانش که چاکر ش بهین هر دو جهانش بجز هنج مسدس انحراف تقیض کفوف تقیضه مفعول مفاعیل افکنده کند زلف بر دوش</p>	<p>کجا رفت او میان حاضران نیت مسلمانان کجا شد آن نگاری خنک آنرا که روی او بوسید زمینش گرمی بنید عجب نیت بجز هنج مسدس انحراف تقیض کفوف تقیضه مفعول مفاعیل بخشیده هزار جان شیرین</p>	<p>درین مجلس نمی یابم نشانش که میدیدم چو شمع اندر نیانش بگور اندر نبوسد دستخوانش که میگردد درین عشق آسانش مدار از گوشش شتاقان نمانش در یک نفسم ز چشمه نوشش</p>

چشم